



fold-era.com

الفبای دلوز (بخش اول: از A تا H)

ژیل دلوز در گپ وگفت با کلر پرنه

ترجمه پیمان غلامی

اشاره: الفبای دلوز نام برنامه‌ای تلویزیونی است برای شبکه‌ی فرانسوی-آلمانی آرته، شامل گپ وگفت ژیل دلوز با کلر پرنه که توسط پی-یر-آندره بوتانگ در ۱۹۸۸ ضبط و تولید شد. این گپ وگفت‌ها با گزینشی موضوعی بر اساس حروف الفبای لاتین سامان یافتند، تقریباً هشت ساعت به طول انجامیدند، و برای مدت چند ماه از طریق شبکه‌ی مزبور پخش شدند.

درآمد

دلوز: شما چهارچوب گفتگوها را به صورت الفبایی انتخاب کرده‌اید، برخی از مضامین را به طور خلاصه به من گفته‌اید، و با این وضعیت واقعاً نمی‌دانم پرسش‌ها چه خواهند بود، طوری که تنها اندکی می‌توانم از قبل به آن مضامین فکر کنم. برای من غیرقابل تصور است که بدون هیچ فکر به سئوالی جواب بدهم. تنها یک شرط خاص می‌تواند من را از این وضعیت نجات دهد: حتی اگر هیچ کدام از جواب‌هایم مفید نباشند همه‌شان فقط باید پس از مرگم استفاده شوند. می‌فهمید چه می‌گویم. احساس می‌کنم که به آرشیو صرفی برای پی-یر-آندره بوتانگ تقلیل می‌یابم، به تکه‌ای کاغذ، طوری که روحم را کش می‌رود و بی‌اندازه راحت‌تر می‌کند، انگار که روحی ناب بوده باشم. من پس از مرگم سخن می‌گویم، و خوب می‌دانیم که یک روح محض کسی نیست که پاسخ‌های چندان عمیق یا حتی معقول بدهد. پاسخ‌ها می‌توانند سرسری باشند. حالا که داستان اینطور است، پس بیایید شروع کنیم. الف، ب، پ،... هرچه دوست دارید بپرسید.

حیوان^۱

پرنه: با A شروع می‌کنیم که مابه‌ازای حیوان است. همان‌طور که خودتان گفته بودید می‌توانیم با نقل قولی از دبلیو. سی. فیلدز شروع کنیم: «مردی که حیوانات و کودکان را دوست ندارد به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند بد باشد.» کودکان را فعلاً می‌گذاریم کنار، اما حیوانات اهلی را نه. می‌دانم که اهمیت چندانی برای‌شان قائل نیستید. و در این مورد حتی تمایز مد نظر بودلر و کوکتو را هم قبول ندارید: نزد شما، گربه‌ها به‌هیچ‌وجه بهتر از سگ‌ها نیستند. از طرف دیگر، در کل آثار شما رساله‌هایی چندش‌آور در مورد حیوانات وجود دارد؛ یعنی در کنار آهو که حیوانی نجیب است به‌طور مفصل درباره‌ی ساس‌ها، کک‌ها، و حیوانات چندش‌آور دیگری از همین سنخ حرف می‌زنید. می‌خواهم اضافه کنم که حیوانات در نوشته‌های شما بسیار مفید بوده‌اند، و اگر **ضداد** را برای شروع مد نظر قرار دهیم از مفهومی سود برده‌اید که اهمیت به‌سزایی یافته است، مفهوم «حیوان‌شدن». می‌خواهم با وضوح بیشتری از ماهیت رابطه‌تان با حیوانات بدانم.

دلوز: درباره‌ی گفته‌هایت راجع به نسبت‌ام با حیوانات اهلی باید بگویم که واقعاً علاقه‌ای به این حیوانات، یا حیوانات تربیت‌شده، یا حیوانات وحشی، یا گربه‌ها یا سگ‌ها یا... ندارم. مسئله در عوض بر سر حیواناتی‌ست که هم رام و هم خانگی‌اند. هیچ اهمیتی برای حیوانات رام یا خانگی، تربیت‌شده و اهلی‌شده قائل نیستم. ولی به حیوانات اهلی‌شده‌ای که رام و خانگی نیستند علاقمندم، چون در قبال موضوعی خاص در این حیوانات حساس‌ام. همان اتفاقی برای من افتاد که در خانواده‌های بسیاری نیز می‌افتد، هیچ سگ یا گربه‌ای در کار نیست، و ناگهان یکی از کودکان ما، بچه‌ی فانی و من، با گربه‌ای کوچولو به خانه آمد، گربه‌ای که حتی از دست کوچک او هم بزرگ‌تر نبود و آن را از جایی بیرون شهر از داخل یک سبد یا چیزی شبیه به آن یافته بود. از آن لحظه‌ی مهلک به بعد همیشه گربه‌ای در نزدیکی خانه دارم. موضوع ناخوشایندی در این حیوانات می‌بینم که البته قطعاً دردسر عمده‌ای نبوده و می‌توانم از پس‌اش برآیم. چه چیزی در آن‌ها برایم ناخوشایند است؟ از چیزهایی که خودشان را مقابل‌ام می‌مالند خوشم نمی‌آید و یک گربه وقتش را با مالاندن مقابل شما سپری می‌کند. این وضعیت را دوست ندارم، اما در مورد سگ‌ها قضیه کاملاً فرق دارد. سگ‌ها را اساساً به خاطر عوعوی همیشگی‌شان سرزنش می‌کنم. از دید من عوعوی سگ احمقانه‌ترین آواز است. در طبیعت شاهد آوازهای حیوانی هستیم، می‌توان از انواع فریادها حرف زد، و عوعوی سگ واقعاً مایه‌ی شرم جهان حیوانی‌ست. در عین حال، زوزه کشیدن به خاطر ماه، یا سگی که به جانب ماه زوزه می‌کشد، این‌ها را خیلی بهتر تحمل می‌کنم، البته به این شرط که زوزه‌اش خیلی طول نکشد...

پرنه: زوزه به خاطر مرگ...

دلوز: ... به خاطر مرگ؛ کسی چه می‌داند؟ زوزه را بهتر از عوعو تحمل می‌کنم. از وقتی همین اواخر واقعاً یاد گرفتم که گربه‌ها و سگ‌ها دارند نظام امنیت اجتماعی را فریب می‌دهند، نفرت‌م از آن‌ها حتی بیشتر از قبل شده است. منظورم این است که... آنچه می‌خواهم بگویم سرتاپا ابلهانه است زیرا معلوم است که کسانی که واقعاً عاشق گربه‌ها و سگ‌ها هستند رابطه‌ای غیرانسانی با آن‌ها دارند. مثلاً کودکان را می‌بینید که نه رابطه‌ای انسانی بلکه رابطه‌ای کودکانه با گربه دارند. برای برخی واقعاً مهم است که

1 A as in 'Animal'

رابطه‌ای حیوانی با حیوان داشته باشند. و منظورمان از رابطه‌ای حیوانی با حیوان چیست؟ این رابطه به معنای حرف زدن با حیوان نیست... اما در هر صورت هیچ حوصله‌ی رابطه‌ای انسانی با حیوان را ندارم. متوجه حرف‌هایم هستم، چون در خیابان متروکی زندگی می‌کنم که مردم سگ‌هایشان را برای پیاده‌روی بیرون می‌آورند، و آن صدایی که من از پنجره‌ی اتاقم می‌شنوم، آن شیوه‌ای که مردم با حیوانات‌شان سخن می‌گویند هول‌آور است. حتی روانکاو به این موضوع اشاره می‌کند! روانکاو چنان بر حیوانات رام یا خانگی، بر حیوانات خانواده، تثبیت شده که هر حیوان، مثلاً در رویا، به عنوان تصویر پدر، مادر، یا کودک تفسیر می‌شود؛ یعنی، حیوان در مقام عضوی از خانواده. از دیدم این ماجرا رقت‌انگیز است. حال و حوصله‌ی این داستان را ندارم. تنها باید دو نقاشی از دو آنیبه روسو را به یاد بیاورید، سگ متصل به گاری که در واقع همان پدربزرگ در وضعیتی محض است، و البته اسب جنگی نیز جانوری واقعی است. پس پرسش ازین قرار است: چه نوع رابطه‌ای با حیوان دارید؟ البته اگر رابطه‌ای با حیوان دارید... آن‌هایی که معمولاً به حیوانات علاقه دارند رابطه‌ای انسانی با حیوانات ندارند، آن‌ها رابطه‌ای حیوانی با حیوان دارند، و این واقعاً زیباست. از شکارچی‌ها خوشم نمی‌آید ولی حتی آن‌ها هم رابطه‌ی شگفت‌آوری با حیوانات دارند... و شما نیز درباره‌ی رابطه‌ام با حیوانات پرسیدید... راست است که شیفته‌ی حیواناتی همچون عنکبوت، ساس، کک، و این چیزها هستم... آن‌ها به اندازه‌ی سگ و گربه مهم‌اند. و کسانی که از ساس یا کک نگهداری می‌کنند روابطی خاص با این حیوانات دارند. یعنی چه؟ این روابط با حیواناتی بسیار فعال برقرار شده‌اند. پس چه چیزی من را شیفته‌ی حیوانات می‌کند؟ این که راستش را بخواهید بیزاری‌ام از برخی حیوانات ملهم از شیفتگی‌ام به بی‌شمار حیوان دیگر است. اگر سربسته بخواهم ارزش این مسئله را بفهمم باید به خودم بگویم که چه چیزی در حیوان من را تحت تأثیر قرار می‌دهد؟ اول این واقعیت من را تحت تأثیر قرار می‌دهد که هر حیوان جهانی دارد. و این عجیب است، چون انسان‌های زیادی، اشخاص بسیار زیادی وجود دارند که هیچ جهانی ندارند. آن‌ها زندگی هر کسی را زندگی می‌کنند، یعنی زندگی هر کس و هر چیز را. حیوانات اما جهانی دارند. یک جهان حیوانی چیست؟ این جهان گاهی به‌طور فوق‌العاده‌ای محدود است، و همین برای‌ام تکان‌دهنده است. سرانجام حیوانات به چیزهای بسیار اندکی واکنش نشان می‌دهند... اگر مناسب می‌دانید صحبت‌هایم را قطع کنید... بله... وجود جهان‌های حیوانی ویژه و منحصربه‌فرد در واقع نخستین مشخصه‌ی حیوان در این ماجراهاست. احتمالاً گاهی بینوایی این جهان‌ها یا خصیصه‌ی تقلیل‌یافته‌ی این جهان‌هاست که بی‌اندازه من را تحت تأثیر قرار می‌دهد. برای مثال، قبلاً داشتیم درباره‌ی حیوانی همچون ساس صحبت می‌کردیم. ساس به سه چیز پاسخ می‌دهد، ساس به سه محرک واکنش نشان می‌دهد، همین، واقعاً همین؛ ساس در یک جهان طبیعی پهناور فقط سه محرک دارد، و همه‌ی ماجرا همین است. ساس تمایل دارد تا به سوی انتهای شاخه‌ی درخت برود، ساس جذب نور می‌شود، می‌تواند بالای این شاخه به انتظار بنشیند، می‌تواند سال‌ها بی‌آن‌که غذایی بخورد، بدون هرگونه نیازی، در وضعیتی کاملاً بی‌ریخت، در انتظار باقی بماند. ساس منتظر یک پستاندار یا گیاهخوار است، منتظر حیوانی که از زیر شاخه‌اش گذر کند تا خودش را به پایین بیاندازد. این نوعی محرک بویایی است، ساس بو می‌کشد... ساس حیوانی را که از زیر شاخه‌اش رد می‌شود بو می‌کند. این محرک دوم است. محرک اول نور است و محرک دوم بو. بعد وقتی خودش را روی حیوان بیچاره انداخت، دنبال ناحیه‌ای می‌گردد که کم‌تر از همه پوشیده از مو باشد... بنابراین، محرکی لامسه‌ای نیز وجود دارد، و به این ترتیب ساس زیر پوست پناه می‌گیرد. ساس برای هیچ چیز دیگر حتی ذره‌ای اهمیت هم قائل نیست... به عبارت دیگر، در طبیعتی مملو از زندگی، ساس سه چیز را استخراج می‌کند، ساس سه چیز را برمی‌گزیند.

پرنه: و این رویای زندگی شماست؟ چیزی که شما را مجذوب حیوانات می‌کند؟

دلوز: چیزی که جهانی را می‌سازد، چیزی که یک جهان را ایجاد می‌کند.

پرنه: رابطه‌ی حیوان و نوشتار از دید شما از همین‌جا می‌آید، یعنی نویسنده هم در نظر شما کسی‌ست که جهانی دارد...

دلوز: پیچیده‌تر از این حرف‌هاست... بله. نمی‌دانم، چون جنبه‌های دیگری هم وجود دارند. کافی نیست برای حیوان بودن جهانی داشته باشید. در واقع مسائل مرتبط با قلمرو است که کاملاً من را شیفته‌ی خودش می‌کند. همراه با فلیکس ما واقعاً با استفاده از ایده‌ی قلمرو یک مفهوم خلق کردیم، مفهومی که تا حد زیادی فلسفی‌ست. حیوانات دارای قلمرو. بله، حیوانات بدون قلمرو هم وجود دارند. اما مسئله‌ی ما حیوانات واجد قلمرو است. چه نکته‌ی شگفت‌آوری، چون به باورم ساختن یک قلمرو کمابیش همان زایش هنر است. همه می‌دانند که چگونه یک حیوان قلمرو خود را نشان‌گذاری می‌کند. همیشه به موضوعات غدد مقعدی یا به ادرار استناد می‌شود، یعنی به چیزهایی که حیوان با استفاده از آن‌ها مرزهای قلمرو خودش را نشان‌گذاری می‌کند. اما ماجرا بیش از این حرف‌هاست. همیشه پای رشته‌ای از اطوارها نیز در نشان‌گذاری به میان می‌آید، مثلاً پایین آوردن یا بالا بردن بدن خود؛ همچنین رشته‌ای از رنگ‌ها، مثلاً میمون‌های دم‌کوتاه رنگ کفل‌هایشان را در مرزهای قلمروها در معرض دید می‌گذارند... رنگ، آواز، اطوار: سه عامل تعیین‌کننده‌ی هنرند. اطوارهای حیوانی گاهی خطوط حقیقی‌اند. رنگ، خط، و آواز؛ یا همان هنر در وضعیت ناب خودش. و بدین ترتیب به خودم می‌گویم که وقتی آن‌ها قلمروشان را ترک می‌کنند یا به قلمروشان باز می‌گردند، این اتفاقات در حیطه‌ی داشته/خاصه و مالکیت روی می‌دهد. بسیار عجیب است که این داستان‌ها در حیطه‌ی داشته/خاصه و مالکیت است، یعنی «داشته‌ها/خصایص من» به شیوه‌ی بکت یا میشو. قلمرو سازنده‌ی داشته‌ها/خصایص حیوان است، حیوان با ترک قلمرو این داشته‌ها/خصایص، این متعلقات/تملکات را به خطر می‌اندازد. حیواناتی وجود دارند که شریک‌شان را درون قلمرو می‌شناسند و نه بیرونش.

پرنه: کدام حیوان؟

دلوز: به این می‌گویم یک اعجاز. خاطر من نیست کدام پرنده، ولی در این مورد باید به من اطمینان کنید. پس با فلیکس... (موضوع حیوان را دارم ول می‌کنم و به سمت پرسشی فلسفی می‌روم، چون می‌توانیم در الفبا همه چیز را با هم قاطی کنیم). به خودم می‌گویم: فیلسوفان گاهی به خاطر آفرینش کلمات بربری به نقد کشیده شده‌اند. اما خودتان را جای من بگذارید: بنا به دلایل مشخص دوست دارم که روی این انگاره‌ی قلمرو درنگ کنم، و به خودم می‌گویم که قلمرو در نسبت با حرکتی تعریف می‌شود که با استفاده از آن قلمرو ترک می‌شود. پس برای توجه به این نکته به کلمه‌ای نیاز دارم که در ظاهر «بربری»‌ست. از این‌جاست که فلیکس و من مفهومی ساختیم که خیلی دوستش دارم، مفهوم «قلمروزدایی». به ما گفته شده که تلفظ این کلمه دشوار است، و بعد از ما سؤال شده که چه معنایی دارد، به چه درد می‌خورد، و ازین حرف‌ها. قلمروزدایی مثال زیبایی از یک مفهوم فلسفی‌ست که تنها می‌تواند با کلمه‌ای معین و نامیده شود که هنوز وجود ندارد، حتی اگر بعدها بفهمیم که معادل‌هایی در زبان‌های دیگر دارد. از قضا باید اشاره کنم که سروکله‌ی کلمه‌ی «outlandish» [نابجا، غیرومی] (من این کلمه را بد تلفظ می‌کنم، خودتان می‌توانید تصحیحش کنید) جابه‌جا در ملویل پیدا می‌شود، اما «نابجا» کلمه به کلمه دقیقاً هم‌ارز «deterritorialized» [قلمروزدوده، جاکن‌شده] است. بنابراین (پیش از آن که به بحث حیوان بازگردیم) به خودم گفتم که این نکته برای فلسفه واقعاً حیرت‌آور است: گاهی ضرورت دارد تا کلمه‌ای بربری ابداع کنید تا انگاره‌ای با دعاوی نوآورانه را توضیح دهید.

این انگاره‌ی سرشار از دعوی نوآورانه به این معناست که بدون بردار خروج از قلمرو هیچ قلمرویی در کار نیست. هیچ خروج از قلمرو یا هیچ قلمروزدایی‌ای نمی‌تواند در کار باشد اگر تلاش برای بازقلمروگذاری خود در جایی دیگر یا بر چیزی دیگر وجود نداشته باشد. همه‌ی این پیوندهای مفهومی در مورد حیوان به‌خوبی جواب می‌دهد، و همین نکته است که مرا مجذوب خودش می‌کند. به‌طور کلی نکته‌ی جذاب این ماجراها کل حیطه‌ی نشانه‌هاست. حیوانات از خود نشانه ساطع می‌کنند، آن‌ها بی‌وقفه نشانه ساطع می‌کنند، آن‌ها نشانه‌ها را تولید می‌کنند. به عبارت بهتر، آن‌ها در معنایی مضاعف به نشانه‌ها واکنش نشان می‌دهند (مثلاً عنکبوت به هرچه با تارش تماس پیدا کند، به نشانه‌ها، پاسخ می‌دهد) و نشانه‌ها را تولید می‌کنند (مثلاً نشانه‌ی معروف، نشانه‌ی گرگ، ردپای گرگ یا چیزی دیگر؟). برای کسانی که توانایی شناسایی ردپاها را دارند احترام زیادی قائل‌ام، مثلاً شکارچی‌ها، شکارچی‌های واقعی، و نه شکارچیان باشگاه شکار بلکه شکارچیان واقعی که می‌توانند حیوانی را که عبور کرده شناسایی کنند. در این وهله، شکارچی همان حیوان است، چراکه رابطه‌ای حیوانی با حیوان دارد. منظورم از رابطه‌ی حیوانی با حیوان همین است.

پرنه: و آیا این صدور و دریافت نشانه‌ها پیوندی هم با نوشتن، نویسنده، و حیوان دارد؟

دلوز: قطعاً. اگر کسی بپرسد حیوان بودن یعنی چه، جواب می‌دهم: یعنی پاییدن. حیوان بودن اساساً همان پاییدن است.

پرنه: همچون نویسنده؟

دلوز: بله، نویسنده در حال پاییدن است، فیلسوف در حال پاییدن است، آشکارا همگی می‌پاییم. به اعتقاد من گوش‌های حیوان جز پاییدن به هیچ کار دیگری نمی‌آیند. حیوان هرگز آسودگی ندارد، وقتی غذا می‌خورد باید بیاید که آیا اتفاقی پشتش یا در طرف دیگرش می‌افتد یا نه. این وجود «گوش‌به‌زنگ» وحشتناک است. پس پیوند با نویسنده را ایجاد کردید، چه رابطه‌ای بین حیوان و نویسنده وجود دارد؟ پرنه: خودتان قبل از من این رابطه را ایجاد کردید...

دلوز: درست است... باید بگوییم که در سرحد... نویسنده چیست؟ نویسنده می‌نویسد، او «برای» خوانندگان می‌نویسد، قطعاً این‌طور است، اما «برای» به چه معناست؟ «برای» یعنی «به سوی». یک نویسنده... او به سوی خوانندگان‌اش می‌نویسد، تا اندازه‌ای او «برای» خوانندگان می‌نویسد. اما باید اضافه کرد که نویسنده برای ناخوانندگان هم می‌نویسد، یعنی نه به قصد نوشتن برای آن‌ها بلکه نوشتن «در جایگاه آن‌ها». بنابراین، «برای» دو معنا دارد: به قصد نوشتن برای آن‌ها و در جایگاه‌شان. آرتو مطالبی نوشت که تقریباً همه از آن آگاه‌اند: «من برای بی‌سوادها می‌نویسم. برای احمق‌ها.» فاکتر برای احمق‌ها می‌نویسد. اما منظور این نیست که احمق‌ها یا حتی بی‌سوادها مطالب را خواهند خواند بلکه منظور نوشتن «در جایگاه» بی‌سوادهاست. پس من «در جایگاه» بربرها می‌نویسم. من «در جایگاه» حیوانات می‌نویسم. و این یعنی چه؟ چرا باید جرئت بیان چیزی مانند این را داشته باشیم؟ جرئت نوشتن در جایگاه احمق‌ها، بی‌سوادها، و حیوانات. چون وقتی می‌نویسیم به معنای واقعی‌اش همین کار را می‌کنیم. وقتی می‌نویسم در حال پیگیری کاروبار ناچیز خصوصی‌مان نیستیم. آن‌ها واقعاً احمق‌های کودنی هستند. واقعاً احمق‌اند، چون وقاحت میان‌مایگی ادبی‌ست که در هر دوره‌ای اما به‌طور خاص در دوران اخیر به مردم می‌قبولاند که داشتن اندکی کاروبار خصوصی و شخصی (مادربزرگی که از سرطان می‌میرد، یا روابط عاشقانه‌ی شخصی کسی، یا...) برای خلق رمان کافی‌ست، و اینطوری جلو می‌روید، می‌توانید بر همین مبنا رمان بنویسید. حتی فکر کردن به چنین چیزهایی شرم‌آور است. نوشتن نه به

معنای کاروبار خصوصی بلکه به معنای درانداختن خود به امور همگانی‌ست، خواه رمان باشد خواه فلسفه. حال، نویسنده چه معنایی دارد؟

پرنه: این «نوشتن برای»، یعنی «نوشتن به قصد» یا «نوشتن در جایگاه» کمی به عبارت بسیار زیباییاتان در **هزار فلات** درباره‌ی نامه‌های لرد شاندوس اثر هوفمنشتال نزدیک است: «نویسنده یک ساحر است، زیرا او حیوان را در مقام یگانه جمعیتی می‌بیند که در قبالش مسئول است.»

دلوز: دقیقاً همین. کاملاً درست است. البته به دلیلی بسیار ساده. عبارتی که اندکی قبل از هوفمنشتال خواندید ذره‌ای هم اظهاری ادبی نیست، این عبارت کاملاً چیز دیگری‌ست. نوشتن ضرورتاً به این معناست که زبان (و نیز نحو) را به جانب حد مشخصی هل بدهید (زیرا زبان همان نحو است)، حدی که می‌تواند به شیوه‌های مختلف بیان شود: این حد می‌تواند زبان را از سکوت جدا کند، یا حتی حدی که زبان را از موسیقی جدا می‌کند، یا حدی که زبان را از چیزی جدا می‌کند که می‌تواند... می‌تواند چه باشد؟ اجازه دهید بگویم که می‌تواند ندبه باشد، ندبه‌ای دردناک...

پرنه: اما قطعاً نه عوعو!

دلوز: آه، نه، عوعو نه، هرچند کسی چه می‌داند... چه بسا نویسنده‌ای باشد که به این کار هم تواناست... ندبه‌ای دردناک؟ خوب است! همه می‌گویند، بله بله، کافکا، **مسخ**، مدیری که فریاد می‌زند: «شنیدید؟ به حیوان می‌ماند». ندبه‌ی دردناک گرگور. یا حتی جماعت موش‌ها. می‌توان برای جماعت موش‌ها نوشت، جماعت موش‌های صحرایی در حال احتضار، زیرا برخلاف آنچه گفته شد نه انسان‌ها بلکه این حیوانات‌اند که می‌دانند چگونه بمیرند، و وقتی انسان‌ها می‌میرند همچون حیوانات می‌میرند. به گربه‌ها برمی‌گردیم و من هم احترام زیادی برای گربه‌ها قائل‌ام... از بین خیل گربه‌هایی که اینجا زندگی می‌کنند گربه‌ی کوچکی بود که خیلی زود مرد. من نیز همان چیزی را دیدم که آدم‌های زیادی دیده‌اند، دیدم که چگونه یک حیوان در پی کنجی‌ست تا در آنجا بمیرد... برای مرگ هم قلمرویی وجود دارد، جستجویی برای قلمروی مرگ، آنجا که می‌توان مرد. گربه‌ی کوچکی را دیدیم که خودش را به کنج تنگی رساند، به یک گوشه، انگار که اینجا همان محل مناسب مردن باشد. پس به یک معنا اگر نویسنده در واقع کسی‌ست که زبان را به سرحدش می‌رساند، حدی که زبان را از حیوانیت، یا از فریاد، یا از آواز جدا می‌کند، آن‌گاه باید گفت که بله، نویسنده مسئول حیواناتی‌ست که می‌میرند، یعنی او به حیواناتی پاسخگوست که می‌میرند. در معنای تحت‌اللفظی کلمه، نوشتن «برای» حیوانات نیست. من «برای» سگ یا گربه‌ام نمی‌نویسم بلکه «در جایگاه» حیواناتی که می‌میرند می‌نویسم و زبان را به سرحدش سوق می‌دهم. هیچ ادبیاتی وجود ندارد که زبان و نحو را به همین حدی که انسان را از حیوان جدا می‌کند نرساند... باید بر این سرحد بود... من این‌طور فکر می‌کنم... حتی وقتی می‌فلسفیم باز هم ماجرا همین است... بر سرحد است که می‌توان اندیشه را از نااندیشه جدا کرد. همواره باید بر سرحدی باشید که شما را از حیوانیت‌تان جدا می‌کند، اما به طریقی که دیگر از آن جدا نمی‌شوید. ناانسانیتی وجود دارد که مختص بدن و ذهن انسانی‌ست، مناسباتی حیوانی با حیوان وجود دارد... و خیلی خوب می‌شود اگر حرف اول را تمام کرده باشید...

مشروب^۱

پرنه: خوب! به حرف «B» می‌رسیم. «B» کمی خاص است. درباره‌ی مشروب خوردن. خوب! شما به مشروب عادت داشتید و بعد گذاشتید کنار. می‌خواهم بدانم وقتی به مشروبات عادت داشتید، خوردن چه معنایی برای‌تان داشت... آیا محض لذت بود؟

دلوز: بله، خیلی می‌خوردم... واقعاً زیاد... و بعد گذاشتم کنار، ولی زیاد می‌خوردم... دلیلش چه بود؟ سخت نیست، حداقل من این‌طور فکر می‌کنم... باید این سؤال را از آدم‌های دیگری که خیلی می‌خورند بپرسید، از الکی‌ها. به اعتقاد مسئله‌ی مشروب خوردن درباره‌ی مقدار است. به همین خاطر حتی اگر کسانی در کار باشند که خیلی غذا می‌خورند باز هم نوشیدنی با خوراکی هم‌ارز نیست. غذا خوردن همیشه چندان است و هیچ دخلی به من ندارد. اما نوشیدن... خوب می‌فهمم که آدم همه چیز را نمی‌نوشد، که هر نوشنده‌ای نوشیدنی محبوب خودش را دارد، ولی علتش این است که در آن چارچوب آدم باید مقدار مورد نظر را بفهمد. این مسئله‌ی مقدار یعنی چه؟ مردم معتادها و الکی‌ها را دست می‌اندازند، چون آن‌ها همیشه می‌گویند «اوه، می‌دانی، حواسم هست. هر وقت بخواهم می‌توانم مشروب خوردن را قطع کنم.» مردم به آن‌ها می‌خندند، چون نمی‌فهمند که مشروب‌خورها چه منظوری دارند. خاطرات روشنی از این ماجراها دارم. گمان کنم هر کسی که اهل نوشیدن باشد این قضیه را می‌فهمد. وقتی مشروب می‌زنید در واقع می‌خواهید به آخرین پک مشروب برسید. اگر این موضوع را تحت‌اللفظی بگوییم، مشروب خوردن یعنی هر کاری بکنی تا به آخرین پک مشروب برسی. نکته‌ی جالب همین است.

پرنه: در سرحد؟

دلوز: درست! اما ماهیت این حد زیادی پیچیده است، پس اجازه بدهید به زبان دیگری این نکته را به شما بگویم. الکی کسی است که هیچ وقت مشروب‌زدن را کنار نمی‌گذارد، یعنی کسی که هرگز از رسیدن به آخرین پک مشروب دست نمی‌کشد. یعنی چه؟ مانند همان عبارت بسیار زیبای شارل پگی: «آخرین نیلوفر آبی نیست که اولین نیلوفر را تکرار می‌کند، این اولین نیلوفر آبی است که همه‌ی دیگر نیلوفرها و نیلوفر آخر را تکرار می‌کند.» پک اول پک آخر را تکرار می‌کند، فقط پک آخر مهم است. اما برای یک الکی پک آخر یعنی چه؟ اگر یک الکی دم صبح باشد (همه‌جور الکی وجود دارد) صبح از خواب بلند می‌شوید، بعد کلاً حواس‌تان متوجه لحظه‌ای می‌شود که به آخرین پک مشروب خواهد رسید. پک اول، دوم، یا سوم برایش جذابیتی ندارند... پک‌های خیلی بیشتری وجود دارد... او زیرک است، سرشار از رندی، او یک الکی‌ست... آخرین پک یعنی: ارزیابی می‌کند... قطعاً ارزیابی وجود دارد... او ظرفیتش را طوری ارزیابی می‌کند که به فروپاشی دچار نشود... او دست به ارزیابی می‌زند... این ارزیابی به‌طور قابل‌ملاحظه‌ای بسته به هر شخص فرق دارد. پس او آخرین پک‌اش را ارزیابی می‌کند، و تمام پک‌های دیگر می‌شوند مسیر حرکتش و رسیدنش به آخرین پک. و «آخر» یعنی چه؟ یعنی او در آن روز خاص دیگر توان خوردن یک پک اضافی را ندارد. آخرین پک است که به او مجال نوشیدن در روز بعد را می‌دهد، چون اگر تمام مشروب‌هایش را بخورد از ظرفیتش خارج می‌شود، چون آخرین پک همان آخرین توان اوست. اگر او به فراسوی آخرین پک در توانایی‌اش برود تا به آخرین پک در فراسوی توانایی‌اش برسد، آن وقت فرومی‌پاشد، از دست می‌رود، روانه‌ی بیمارستان می‌شود، یا باید

1 B as in 'Boire'

عاداتش را عوض کند، باید اسمبلاژها را عوض کند. پس وقتی او می‌گوید «پک آخر»، منظورش نه آخرین پک بلکه پک یکی مانده به آخر است. او دنبال پک یکی مانده به آخر است. لفظی برای یکی مانده به آخر وجود دارد: ماقبل آخر. او نه در جستجوی آخرین پک بلکه در جستجوی پک ماقبل آخر است.

پرنه: نه هرگز آخرین پک...

دلوز: نه آخرین پک، زیرا پک آخر او را از سامانش خارج می‌کند. پک ماقبل آخر یعنی پک آخر قبل از شروع دوباره در روز بعد. پس می‌توانم بگویم که الکی کسی است که می‌گوید «خیلی هم خوب! این دیگه آخریه.» و هرگز از این گفته را ول نمی‌کند. این حرف‌ها را در کافه‌ها می‌شنوید، این دسته از الکی‌ها بسیار سرخوش‌اند، آدم هرگز از شنیدن حرف‌هایشان خسته نمی‌شود. البته آخرین پک بسته به هر شخص فرق دارد، اما آخر همان یکی مانده به آخر است.

پرنه: و او همان کسی است که می‌گوید «از فردا دیگه میذارم کنار».

دلوز: «از فردا میذارم کنار»؟ نه، او هرگز چنین حرفی نمی‌زند. او می‌گوید «برای امروز میذارم کنار تا بتونم دوباره فردا شروع کنم».

پرنه: و تا وقتی که نوشیدن به معنای ترک‌نکردن، یا به معنای ترک‌کردن مشروب خوردن دائم است، چگونه می‌توان مشروب خوردن را کاملاً کنار گذاشت؟ چراکه خودتان کاملاً مشروب خوردن را ترک کردید...

دلوز: اگر خیلی سریع جلو بروید خیلی خطرناک می‌شود. میشو همه چیز را در این مورد گفته است. به عقیده‌ام، مسائل مخدر و مسائل الکل از همدیگر جدا نیستند. میشو در این مورد همه چیز را به ما گفت... لحظه‌ای می‌رسد که مشروب خوردن خیلی خطرناک است. وقتی داشتیم از مرز میان زبان و سکوت یا مرز بین زبان و حیوانیت حرف می‌زدیم، دوباره اینجا هم این مرز وجود دارد. این مرزبندی یک تقسیم ظریف است. می‌توان به خوبی مشروب یا مخدر زد... همیشه می‌توانید هر کاری که دوست دارید انجام بدهید به شرطی که سد راه کارایی‌تان نشود. اگر یک محرک است، حتی رایج است که چیزی از بدن‌تان را بصورت قربانی عرضه کنید. گرایشی کاملاً قربانی‌گرانه در این کارها وجود دارد، در مشروب‌زدن، در مخدرزدن، همیشه بدن‌مان را مثل یک قربانی پیش می‌گذاریم... چرا؟ بی‌شک چون چیز کاملاً نیرومندی وجود دارد که نمی‌توان بدون الکل تحملش کرد. مسئله درباره‌ی توانایی سرکردن با الکل نیست... احتمالاً این همان چیزی است که آدم باور می‌کند، یا نیاز دارد باورش کند، چیزی که آدم گمان می‌کند که می‌بیند، حس می‌کند، فکر می‌کند، با این نتیجه که آدم این نیاز را دارد تا با آن سر کند، تا بر آن چیره شود، آدم الکل، مخدرجات، و این چیزها را به یاری می‌گیرد.

پس مسئله‌ی حدود قدری ساده است... تصور می‌شود که الکل خوردن و مخدرزدن چیز بسیار نیرومندی را ممکن می‌کنند حتی اگر بعدها باید بهایش را هم داد. همه دست‌کم این را می‌دانند. اما این مسئله به کارکردن ربط دارد. و معلوم است که وقتی همه چیز معکوس می‌شود و مشروب خوردن مانع فعالیت آدم می‌شود، وقتی مخدرزدن به راهی برای کارنکردن تبدیل می‌شود، با خطری مطلق روبرو هستیم. دیگر مشروب یا مخدر هیچ جذابیتی ندارد. و همزمان هرچه بیش‌تر بدیهی‌ست که گرچه به این تصور عادت کرده‌ایم که مشروب خوردن و مخدرزدن الزامی‌اند ولی در واقع آن‌ها غیرلازم‌اند... احتمالاً باید این تجربه‌ها را داشت تا فهمید که هر چیزی که فکر می‌کنیم به لطف مخدرجات یا الکل انجام دادیم می‌توان بدون آن‌ها نیز انجام داد. می‌فهمید چه می‌گویم. روش میشو برای درنظرگرفتن

همه‌ی این موضوعات تحسین برانگیز است... او همه‌ی این ماجراها را قطع کرد. از قضا من هم مزیت این توقف را برای خودم می‌بینم، چون مشروب خوردن را به خاطر مشکلات تنفسی و دلایلی مرتبط با سلامتی کنار گذاشتم. معلوم است که باید این‌ها را ترک کرد یا بدون الکل و مخدر پیش رفت. اندک توجیه ممکن برای مشروبات و مخدرات این است که حتی اگر بعدها باید بهایی جسمانی برای‌شان پرداخت کرد باز هم قطعاً به کار آدم کمک می‌کنند. ولی هرچه بیش‌تر که ادامه می‌دهیم متوجه می‌شویم که حتی به کار آدم هم کمکی نمی‌کنند.

پرنه: میشو باید خیلی مست می‌شد و مخدرهای خیلی زیادی مصرف می‌کرد تا به جایی برسد که بتواند در چنان وضعیتی کارش را انجام دهد که بدون آن‌ها نیز انجام می‌داد... و از طرف دیگر گفتید که وقتی مشروب می‌زنید نباید این مشروب خوردن مانع کارتان شود، ولی اضافه کردید که به چیزی پی می‌برید که مشروب خوردن همچون حامی کمک‌تان می‌کند، و این «چیزی» معادل با زندگی نیست... و همین نکته است که پرسش از نویسندگان مورد علاقه‌تان را پیش می‌کشد...

دلوز: بله، این چیز همان زندگی‌ست...

پرنه: همان زندگی؟

دلوز: این چیزی بسیار نیرومند در زندگی‌ست. این چیز ضرورتاً ترسناک نیست. این چیز صرفاً خیلی قوی‌ست، چیزی که توان فراوانی در زندگی دارد. برخی بلاهت‌بار گمان می‌کنند که مشروب خوردن آن‌ها را بر سطح همین چیز بسیار قوی می‌گذارد. اگر کل تیره و تبار آمریکایی‌ها، نویسندگان بزرگ آمریکایی را در نظر بگیرید...

پرنه: از فیتزجرالد تا لوری...

دلوز: بله، فیتزجرالد... کسی که بیش از همه ستایش‌اش می‌کنم توماس وولف است... همه‌شان رشته‌ای از الکی‌ها هستند، و توأمان همین است که بی‌تردید به آن‌ها مجال می‌دهد، به آن‌ها کمک می‌کند تا به چیزی بسیار بسیار بزرگ پی ببرند...

پرنه: بله، ولی همچنین به این خاطر که آن‌ها چیزی بسیار قوی را در زندگی فهمیده بودند که هر کسی نمی‌توانست بفهمد، آن‌ها چیز قدرتمندی را در زندگی حس کردند...

دلوز: قطعاً همین است... الکل نیست که سبب می‌شود چیزی را حس کنید.

پرنه: چیزی که همان قدرت زندگی نزد آن‌هاست و تنها آن‌ها می‌توانستند متوجهش شوند...

دلوز: کاملاً موافق‌ام... کاملاً...

پرنه: و همین را در مورد لوری هم می‌توان گفت...

دلوز: دقیقاً... قطعاً همین است که می‌گویید... آن‌ها آثارشان را خلق کردند، اما الکل برای آن‌ها چه بود؟ خوب! آن‌ها دست به خطر زدند، خودشان را به مخاطره انداختند، زیرا درست یا غلط بر این گمان بودند که الکل می‌تواند در این راستا کمک‌شان کند. این احساس را داشتم که الکل در خلق مفاهیم به من می‌کند... عجیب است... بله، دارم از آفرینش مفاهیم فلسفی حرف می‌زنم... الکل به من کمک کرد، اما بعدها دیگر هیچ کمکی به من نمی‌کرد، کم‌کم داشت برایم خطرناک می‌شد. دیگر نمی‌خواستیم کار کنیم. در آن برهه دیگر راهی جز ترک الکل ندارید. همه‌اش همین...

پرنه: این ماجرا بیش‌تر به سنت آمریکایی شبیه است چون نویسندگان فرانسوی زیادی را نمی‌شناسیم که اینقدر زیاد به الکل میل داشته باشند، و هنوز یک‌جورهایی سخت است که... چیزی هست که مال نوشتارشان است...

دلوز: درست! بله، بله... اما نویسندگان فرانسوی... بینش آن‌ها درباره‌ی نوشتار با آمریکایی‌ها یکی نیست... نمی‌دانم آیا تحت تأثیر زیاد آمریکایی‌ها بودم یا نه، چون مسئله بر سر همین بینش است. اگر بر این باور باشیم که فلسفه یا نوشتار به‌نحوی بسیار فروتنانه مسئله‌ای بر سر «دیدن» است، دیدن چیزی ندیدنی برای دیگران، آن‌وقت نویسندگان آمریکایی همان «غیب‌بینان» اند و شیوه‌ی فهم فرانسوی از ادبیات و نوشتار به‌هیچ‌وجه اینطور نیست. هرچند الکی‌های زیادی در فرانسه هم وجود دارند...

پرنه: ولی الکی‌های فرانسوی نوشتن را ول کردند، دست کم ما هیچ‌کدام‌شان را نمی‌شناسیم... اما حتی از هیچ فیلسوفی هم خبر نداریم که خودش را وقف...

دلوز: ورلن در خیابانی نزدیک همین‌جا زندگی می‌کرد، کوچه‌ی نوله...
پرنه: آه، بله، به استثنای رمبو و ورلن...

دلوز: برای‌ام تکان‌دهنده است وقتی در این خیابان قدم می‌زنم و فکر می‌کنم که بی‌شک این همان مسیری‌ست که ورلن گز می‌کرد تا به کافه برسد و افسینت مورد علاقه‌اش را بخورد... گویا در آپارتمانی درب‌وداغان زندگی می‌کرد...

پرنه: خب، بله، شاعران و الکل...

دلوز: او یکی از بزرگ‌ترین شاعرانی‌ست که لخلخ‌کنان آن خیابان را گز می‌کرد... اعجاب‌آور است... بله، بله...

پرنه: در بار دوستان...

دلوز: بی‌تردید!

پرنه: بله، می‌دانیم که الکی‌های بیش‌تری هم در میان شاعران بودند... خب! با این حساب بخش الکل را به تمام کردیم...

دلوز: بله، حرف «B» را تمام کرده‌ایم. به به! داریم سریع جلو می‌رویم...

فرهنگ^۱

پرنه: اینطوری رسیدیم به حرف «C» رسیدیم و «C» گستره‌ی زیادی دارد...

دلوز: مابه‌ازای؟

پرنه: فرهنگ.

دلوز: خیلی خوب، چرا که نه؟

پرنه: بسیار خوب! شما کسی هستید که خودتان را «فرهیخته» نمی‌دانید. یعنی می‌گویید مطالعه می‌کنید، سینما می‌روید، پژوهش‌هایتان را دارید تا در موردی خاص شناختی به دست آورید، چیزی که به آن نیاز دارید تا پروژه‌ای خاص و مداوم را جلو ببرید که در حال شرح و بسط آن هستید. ولی توأمان کسی هم هستید که در حیطه‌ی فرهنگی گسترده‌ای شنبه‌ها به نمایشگاه هنری می‌روید، در سینما فیلم می‌بینید، و الی آخر. آدم این برداشت را دارد که دست به کار خاصی می‌زنید، انگار در راستای فرهنگ کوشش به خرج می‌دهید، نظام‌مند می‌کنید، و عملی فرهنگی دارید، یعنی بیرون می‌روید، دست به یک عمل فرهنگی نظام‌مند می‌زنید، و به دنبال رشد فرهنگی خودتان هستید. و باین‌وجود، تکرار می‌کنم، ادعا می‌کنید که ذره‌ای هم «فرهیخته» نیستید. خب... چگونه این متناقض‌نمای کوچک را توضیح می‌دهید؟... «فرهیخته» نیستید شما؟

دلوز: نه، فرهیخته نیستم، چون... در جواب می‌گویم که در واقع... وقتی به شما می‌گویم فرهیخته نیستم واقعاً خودم را فرهیخته نمی‌بینم. به یک دلیل ساده خودم را در مقام یک روشنفکر یا در مقام شخصی «فرهیخته» تجربه نمی‌کنم: وقتی فرد «فرهیخته» ای را می‌بینم وحشت‌زده می‌شوم ولی نه ضرورتاً وحشتی از روی احترام، اصلاً، هرچند از چشم‌اندازهای مشخصی، از چشم‌اندازهای دیگری به آن‌ها احترام می‌گذارم. اما بی‌اندازه از یک «آدم فرهیخته» وحشت دارم و این هم برای «آدم‌های فرهیخته» کاملاً مبرهن است. فرهیختگی یک جور شناخت یا مجموعه شناختی هول‌آور راجع به همه چیز است... همیشه این را پیش روشنفکران می‌بینیم. آن‌ها از همه چیز سر در می‌آورند. عالی! البته شاید این‌طور نباشد، اما آن‌ها از همه چیز خبر دارند. تاریخ ایتالیا طی رونسانس را می‌شناسند، جغرافیای قطب شمال را می‌شناسند، از همه چیز سر در می‌آورند، همه چیز می‌دانند، می‌توانند درباره‌ی هر چیزی حرف بزنند. چندان، چندان. پس وقتی می‌گویم نه «فرهیخته» ام، نه روشنفکر، منظور ساده‌ای دارم، یعنی هیچ «شناخت اندوخته» ای ندارم. در این زمینه در مورد خودم که دست‌کم هیچ مشکلی وجود ندارد، چون وقتی بمیرم، اگر دنبال چیزی بگردند که برای انتشار از خودم باقی گذاشته باشم، به جایی نمی‌رسند... هیچ، مطلقاً هیچ... چون هیچ ذخیره‌ای ندارم. هیچ‌جور دوراندیشی در کار من وجود ندارد، هیچ شناخت دوراندیشانه‌ای در کار نیست. و هر چیزی که یاد می‌گیرم به خاطر وظیفه‌ای به‌خصوص یاد می‌گیرم، و به محض این‌که کارم به انجام رسید فوراً فراموش می‌کنم، طوری که اگر ده سال بعد بخواهم به مسئله‌ای بپردازم که به همان موضوع نزدیک یا در گستره‌اش باشد، آن وقت باید باز از صفر شروع کنم و از قضا همین است که سرخوشی بی‌اندازه‌ای به من می‌دهد. البته در مواردی بسیار نادر استثنا هم وجود دارد، مثلاً اسپینوزا، کسی که در قلب من است و

¹ C as in 'Culture'

فراموشش نمی‌کنم، اسپینوزا قلب من است و نه ذهن‌ام. وگرنه... به همین خاطر است که هیچ احترامی برای این «شناخت ترسناک»، برای این مردمی که حرف می‌زنند، قائل نیستم...

پرنه: آیا این شناخت یک‌جور فضل است، یا صرفاً عقیده‌ای درباره‌ی هر موضوع؟

دلوز: نه، فضل نیست. آن‌ها می‌دانند که... آن‌ها می‌دانند چطور صحبت کنند. اول، زیاد مسافرت کرده‌اند، سیر و سفر در جغرافیا، تاریخ، اما می‌دانند چطور درباره‌ی همه چیز حرف بزنند. در تلویزیون آن‌ها را شنیده‌ام. ترسناک است... حرف‌هایش را شنیده‌ام... خب! چون احترام بسیاری برایش قائل‌ام... حتی می‌توانم بگویم، کسانی همچون اکو، اومبرتو اکو... حیرت، حیرت... می‌بینید چه‌جور است، انگار دکمه‌ای را فشار می‌دهید و طرف هم همه چیز را می‌شناسد. نمی‌توانم بگویم که به این موضوع غبطه می‌خورم. فقط این که ازش می‌ترسم. اما اصلاً به آن غبطه نمی‌خورم. یک‌جورهایی می‌پرسم: فرهنگ عبارت از چیست؟ و به خودم می‌گویم که فرهنگ عبارت است از وراجی. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم... خصوصاً از وقتی آموزش را قطع کرده‌ام و بازنشسته شده‌ام، فمیدم که حرف‌زدن چرک است، قدری چرک است، اما نوشتن پاکی‌ست. نوشتن پاکی و حرف‌زدن چرک است. حرف‌زدن چرک است چون به معنای اغواگری‌ست. هیچ وقت، حتی وقتی هنوز خیلی جوان بودم، حتی وقتی که مدرسه می‌رفتم، حال و حوصله‌ی گردهم‌آیی خبرگان را نداشتم. هرگز نمی‌توانم این همایش‌ها را تحمل کنم. خیلی اهل مسافرت نیستم، و چرا نه؟ روشنفکران... با خوشحالی روزی به مسافرت می‌روم اگر... خب... عملاً سفری در کار نیست، سلامتی‌ام نمی‌گذارد، ولی سفر روشنفکران جوک است. آن‌ها به مسافرت نمی‌روند، آن‌ها به همه جا سرک می‌کشند تا سخنرانی کنند... آن‌ها مکانی را که در آن حرف می‌زنند ترک می‌کنند تا به مکان دیگری بروند که در آن حتی حین غذاخوردن هم حرف می‌زنند، آن‌ها با روشنفکران محلی حرف می‌زنند. آن‌ها هرگز حرف‌زدن را وا نمی‌دهند، و من حوصله‌ی حرف‌زدن مداوم یا وراجی را ندارم. توانش را ندارم. پس به عقیده‌ی من تا وقتی که فرهنگ پیوند نزدیکی با حرف‌زدن دارد، من نیز از فرهنگ بدم می‌آید. حوصله‌ی فرهنگ را ندارم.

پرنه: خب! به تفکیک بین نوشتار و گفتار کثیف برمی‌گردیم، چون در هر صورت شما یک استاد بسیار بزرگ هستید و...

دلوز: این فرق دارد...

پرنه: و به این موضوع برمی‌گردیم چون حرف «P» درباره‌ی کار شما به عنوان استاد است، و آنجا شما می‌توانید از «اغوا» بحث کنید...

پرنه: تا حدی از این موضوع اجتناب کردید ولی من هنوز دوست دارم به آن برگردم، به این تلاش، حتی به انضباطی که به خودتان تحمیل می‌کنید (حتی اگر در واقع به آن نیازی نداشته باشید) تا مثلاً به نمایشگاه پولاک در موزه‌ی هنرهای مدرن در دو هفته‌ی اخیر نگاهی بیاندازید. شما اغلب از خانه بیرون می‌روید، اما نه بر یک مبنای هفتگی، تا فیلمی برجسته یا نمایشگاه‌های هنری را ببینید. پس می‌گویید فاضل نیستید، «فرهیخته» نیستید، و همان‌طور که اندکی قبل گفتید هیچ احترامی هم برای «اشخاص فرهیخته» قائل نیستید. پس برای شما این فعالیت، تمام این تلاش‌ها، چه مابه‌ازایی دارد؟ آیا یک‌جور لذت است؟

دلوز: فکر می‌کنم... قطعاً بله، یک‌جور لذت است، هرچند نه همیشه. ولی من به این مسئله در مقام بخشی از نیروگذاری‌ام در «پاییدن» نگاه می‌کنم. تا اندازه‌ای نه به فرهنگ بلکه به مواجهات معتقدم. اما این مواجهات در نسبت با آدم‌ها روی نمی‌دهند. مردم همیشه تصور می‌کنند که مواجهات در نسبت

با آدم‌ها اتفاق می‌افتند، و به همین خاطر فرهنگ گند است... این وضعیت مختص حوزه‌ی فرهنگ است، و همین‌جاست که روشنفکران با هم دیدار می‌کنند، منظوم همین فعالیت تهوع‌آور کنفرانس‌ها، همین رذالت است. ولی مواجهات نه بین آدم‌ها بلکه بین چیزها اتفاق می‌افتند... بنابراین با یک... نقاشی... مواجه می‌شوم، بله، با یک قطعه موسیقی. مواجهه را این‌طور می‌فهمم. اصلاً معنایی ندارد که مردم بخواهند مواجهه با خودشان، با دیگران، را ترتیب بدهند... این دیگر به‌هیچ‌وجه مواجهه نیست، و دقیقاً به همین خاطر مواجهات مطلقاً مایوس‌کننده‌اند، مطلقاً. مواجهه با آدم‌ها همواره فاجعه‌برانگیز است. پس همان‌طور که گفتید وقتی شنبه‌ها و یکشنبه‌ها بیرون می‌روم، به سینماها سری می‌زنم و غیره، اطمینانی ندارم که حتماً مواجهه‌ای در کار است... بیرون می‌زنم، مواجهات احتمالی را «می‌پایم»، کنجکاو موضوعی برای مواجهه‌ام، در یک فیلم، در یک نقاشی. بسیار عالی. مثالی برای تان می‌آورم، چون به باور من هرآینه کاری می‌کنیم از آن کار جدا هم می‌شویم، همزمان بر آن کار می‌مانیم و از آن بیرون می‌زنیم. پس ماندن در فلسفه در عین حال به معنای بیرون‌زدن از فلسفه است. ولی بیرون‌زدن از فلسفه به معنای انجام کاری غیر از فلسفه نیست. باید در حالی از فلسفه بیرون بزنیم که درون فلسفه می‌مانیم. این به معنای انجام کاری غیر از فلسفه نیست، به معنای نوشتن رمان نیست. اول این‌که در هر حال نمی‌توانم کار دیگری انجام بدهم، اما حتی اگر می‌توانستم هم باز کاملاً بی‌فایده است. می‌خواهم با استفاده از فلسفه از خود فلسفه بیرون بزنم، و همین برایم جذابیت دارد...

پرنه: آیا...

دلوز: مثالی می‌زنم. از آنجا که همه‌ی این‌ها بعد مرگم پخش می‌شود می‌توانم بدون تواضع حرف بزنم. به‌تازگی کتابی نوشتم درباره‌ی فیلسوف مهمی به نام لایبنیتس و در آن بر انگاره‌ای تأکید کردم که به نظرم در کارش مهم است. ولی این انگاره از دید من خیلی مهم است. انگاره‌ی «تا». پس تصور می‌کنم این کتابی فلسفی درباره‌ی مفهوم عجیب‌وغریب «تا» است. بعد این کتاب چه اتفاقی برایم افتاد؟ مثل همیشه کلی نامه به دستم رسید... در این بین نامه‌هایی هستند که حتی اگر جذاب و پرمهر و محبت باشند و عمیقاً متأثرم کنند، باز هم بی‌ارزش‌اند. نامه‌هایی هستند که از تلاش‌هایم در این کتاب می‌گویند، نامه‌هایی از روشنفکران که کتاب را دوست داشتند، یا نداشتند... و بعد دو نامه‌ی دیگر به دستم رسید که باعث شد با نابوری چشم‌هایم را بمالم. نامه‌هایی از کسانی که به من گفتند «حکایت شما از تاها همان حکایت ماست!» و متوجه شدم که این نامه‌ها از طرف کسانی از انجمنی‌ست که اخیراً اعضایی در فرانسه دارد. احتمالاً اکنون اعضای بیشتری داشته باشد. انجمن کاغذتاکن‌ها. آن‌ها نشریه‌ای دارند، نشریه‌شان را برایم فرستادند، گفتند «کاملاً با شما موافق‌ایم، کار شما کار ماست.» پس به خودم گفتم بالاخره اتفاقی افتاد! بعد نامه‌ی دیگری به دستم رسید، و آن‌ها هم همین‌طور حرف می‌زدند «تا کار ماست!» به نظرم جای شگفتی دارد، بیش از همه به این خاطر که من را یاد ماجرای در افلاطون انداخت، چون فیلسوفان بزرگ با مجردات نمی‌نویسند بلکه نویسندگان و مؤلفان بزرگ امور کاملاً انضمامی‌اند. در افلاطون ماجرای هست که مایه‌ی شعفم می‌شود، و شکی نیست که به سرآغاز فلسفه ربط دارد، شاید به آن برگردیم... درون مایه‌ی افلاطون این است که... مثلاً او تعریفی ارائه می‌دهد: یک سیاستمدار چیست؟ سیاستمدار شبان انسان‌هاست. و با این تعریف، مردم بسیاری خواهند گفت: «هی! می‌توانید ببینید که ما سیاستمداریم!» فرضاً چوپان می‌آید و می‌گوید «من انسان‌ها را ملبس می‌کنم، پس من شبان راستین انسان‌ها هستم.» قصاب می‌آید و می‌گوید «من انسان‌ها را تغذیه می‌کنم، پس من شبان راستین انسان‌ها هستم.» پس رقیبان می‌آیند... به این ترتیب من هم احساس می‌کنم که قدری این مسئله را تجربه کرده‌ام: کاغذتاکن‌ها می‌آیند و می‌گویند ما تا هستیم! و دیگران

نامه می‌نویسند و همین حرف را می‌زنند. بسیار عالی. این دسته‌ی دوم موج‌سوارهایی بودند که به نظر می‌رسید هیچ رابطه‌ای با کاغذتاکن‌ها نداشتند. و موج‌سوارها می‌گویند «درکتان می‌کنیم، کاملاً با شما موافق‌ایم، مگر ما چه کار دیگری می‌کنیم؟ هرگز از قراردادن خودمان درون پیچ‌وخم‌های طبیعت دست نمی‌کشیم. به باور ما طبیعت مجموعه‌ای از تاخوردگی‌های متحرک است، ما خودمان را درون لای موج قرار می‌دهیم، در پیچ‌وتاب موج زندگی می‌کنیم، کار ما اساساً همین است. زیستن در تای موج.» و در واقع آن‌ها به‌نحوی ستایش‌برانگیز در این مورد صحبت می‌کردند. آن‌ها کاملاً... آن‌ها درباره‌ی کارشان فکر می‌کنند، نه این‌که فقط موج‌سواری کنند، اما آن‌ها درباره‌ی کاری که می‌کنند فکر می‌کنند، و اگر گفتگویمان در «حرف T به‌عنوان مابه‌ازای تنیس» به ورزش‌ها برسد چه‌بسا ما هم روزی در این مورد صحبت کنیم.

پرنه: پس این ماجراها به مقوله‌ی «مواجهه» تعلق دارند، این مواجهات با موج‌سواران و کاغذتاکن‌ها؟ دلوز: بله، این‌ها می‌شوند مواجهات. وقتی می‌گویم «بیرون‌زدن از فلسفه از رهگذر خود فلسفه»، در واقع همیشه این اتفاق برای من می‌افتد... با کاغذتاکن‌ها مواجه شدم... نباید بروم آن‌ها را ببینم. شکی نیست که مایوس می‌شوم. مایوس می‌شوم اگر آن‌ها را ببینم و حتی آن‌ها هم بیشتر از من مایوس می‌شوند. پس هیچ نیازی به دیدن‌شان نیست. در معنای تحت‌اللفظی کلمه با موج، با کاغذتاکن‌ها، مواجهه داشتم. از خلال فلسفه به فراسوی فلسفه رفتم. سرشت مواجهه اینطور است. پس به گمانم وقتی به نمایشگاهی می‌روم عملاً «در حال پاییدن»‌ام، نقاشی‌ای را جستجو می‌کنم که ممکن است لمسم کند، تحت تأثیرم قرار دهد. وقتی به سینما می‌روم نیز اوضاع به همین منوال است... به تئاتر نمی‌روم چون تئاتر زیادی طولانی‌ست، خیلی منضبط، خیلی چه بگویم... خیلی چیز است... به نظر نمی‌رسد تئاتر هنری باشد که... جز در مواردی خاص... جز در مورد باب ویلسون و کارملو بنه. حس نمی‌کنم که تئاتر تماس نزدیکی با دوران ما داشته باشد مگر برای این موارد غیرمتعارف. ولی ماندن در تئاتر برای چهار ساعت در یک صندلی ناراحت... به خاطر سلامتی‌ام دیگر نمی‌توانم تئاتر بروم، و همین موضوع تئاتر را کاملاً برای من محو می‌کند. اما در نمایشگاه نقاشی یا در مورد فیلم‌ها همیشه این برداشت را دارم که در بهترین شرایط خطر مواجه‌شدن با ایده‌ای برایم وجود دارد...

پرنه: بله، ولی هیچ... منظورم این است که آیا فیلم‌های سرگرم‌کننده به‌هیچ‌وجه وجود ندارند؟

دلوز: خوب! آن‌ها فرهنگ نیستند...

پرنه: شاید فرهنگ نباشند، اما هیچ تفریحی وجود ندارد...

دلوز: خوب! سرگرمی...

پرنه: یعنی همه چیز در گستره‌ی کارتان واقع می‌شود؟ برای آینده...

دلوز: نه، این نمی‌شود کار، ماجرا صرفاً از این قرار است که چیزی را «می‌پایم» که ممکن است «اتفاق» بیافتد. از خودم می‌پرسم که آیا این اذیت‌م می‌کند؟ فیلم‌های سرگرم‌کننده بسیار مایه‌ی تفریح من‌اند، خیلی بامزه‌اند.

پرنه: درست! ادی مورفی نیست که می‌خواهد اذیت‌تان کند!

دلوز: چه کسی نیست؟

پرنه: ادی مورفی؛ یک کارگردان‌ست، نه، یک کمدین و بازیگر آمریکایی‌ست که فیلم‌های اخیرش فوق‌العاده در حوزه‌ی عمومی موفق بوده‌اند.

دلوز: او را نمی‌شناسم.

پرنه: نه، منظورم این است که شما هرگز از این چیزها تماشا نمی‌کنید... نه، شما فقط بنی هیل را در تلویزیون می‌بینید...

دلوز: بله، خوب... به نظرم بنی هیل جذاب است و سرگرم‌ام می‌کند. قطعاً چیزی وجود ندارد که در واقع ضرورتاً خوب یا نو باشد، اما دلایلی وجود دارند که چرا او برای من جذاب است.

پرنه: ولی بابت مواجهه است که بیرون می‌روید.

دلوز: وقتی بیرون می‌زنم... اگر ایده‌ای برای بیرون کشیدن از آن وجود نداشته باشد، اگر نگویم «بله، او ایده‌ای داشت»... فیلم‌سازان بزرگ چه می‌کنند؟ این نکته در مورد فیلم‌سازان نیز معتبر است. مثلاً چه چیز در زیبایی فیلم‌ساز بزرگی همچون مینلی یا لوزی مایه‌ی حیرتم است، چه چیز مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد، اگر نه این که ایده‌ها یا ایده‌ای تمام وجودشان را گرفته است...

پرنه: شما دارید از حرف «ا» مد نظر من شروع می‌کنید! همین حالا بس کنید!

دلوز: حتماً. همین‌جا تمامش کنیم. ولی مواجهه برای من اینطور است، آدم با چیزها مواجه می‌شود، نه با اشخاص...

پرنه: اگر راجع به دوره‌ی فرهنگی خاصی مثل دوران کنونی حرف بزنیم، آیا مواجهات زیادی دارید؟

دلوز: خب! بله. به شما گفتم که. با کاغذتاکن‌ها، با موج‌سوارها... شما چه چیز بهتری می‌خواهید؟

پرنه: ولی...

دلوز: ولی این مواجهات با روشنفکران اتفاق نمی‌افتند. من هیچ مواجهه‌ای با روشنفکران ندارم...

پرنه: ولی آیا شما...

دلوز: یا اگر مواجهه‌ای با روشنفکری داشته باشم، دلایل دیگری دارد، مثلاً چون دوستش دارم با او دیدار می‌کنم، به خاطر کاری که دارد می‌کند، به خاطر کار فعلی‌اش، جذابیتش، همه‌ی این‌ها... آدم با این مؤلفه‌ها هم مواجه می‌شود، با جذابیت آدم‌ها، با کار آدم‌ها، ولی نه با خود آدم‌ها. من هیچ سروکاری با آدم‌ها ندارم، هرگز.

پرنه: احتمالاً خودشان را مثل گربه‌ها در مقابل‌تان می‌مالند.

دلوز: خب بله، ممکن است این‌طور باشد، مالاندن‌شان یا پارس کردن‌شان! هراس‌انگیز است!

پرنه: بیا بید دربارهِی دورانی فکر کنیم که از حیث فرهنگی غنی و فقیرند. دربارهِی دورهِی کنونی چطور، فکر می‌کنید دورهِی کنونی چندان غنی نیست؟ چون زیاد می‌بینم که تماشای تلویزیون، تماشای نمایش‌های ادبی تلویزیونی که ازشان اسمی نمی‌بریم، خیلی آزارتان می‌دهد، هرچند وقتی این مصاحبه‌نشان داده شود اسم آن برنامه‌ها هم عوض می‌شود. به نظر‌تان دورهِی که داریم درونش زندگی می‌کنم دورهِی غنی‌ست یا به‌طور خاص دورهِی فقیر؟

دلوز: بله، دورهِی فقیری‌ست، فقیر. ولی در عین حال به‌هیچ‌وجه مصیبت‌بار نیست.

پرنه: برای‌تان دورهِی بامزه است؟

دلوز: بله، به نظرم بامزه است. در این سن و سال به خودم می‌گویم اولین بار نیست که دورانی بی‌خاصیت روی داده. به خودم می‌گویم از آن موقع که به قدر کافی پیر بودم تا اندکی پرشور باشم، چه چیزی را به چشم دیده‌ام؟ *لیبر/اسیون* و *عواقبش*؛ یکی از پرمایه‌ترین دورانی که می‌توان تصور کرد؛ وقتی داشتیم همه چیز را کشف و از نو کشف می‌کردیم... *لیبر/اسیون*... جنگ شده بود و این هم اصلاً راحت نبود... داشتیم همه چیز را از نو کشف می‌کردیم... رمان *آمریکایی*، کافکا، حوزه‌ی پژوهش...

سارتر هم بود... نمی‌توانید تصور کنید که چه دورانی بود. از حیث روشنفکری، چیزهایی را در نقاشی و سایر حیطه‌ها کشف و دوباره کشف کردیم... باید این مسئله را درک کرد... جدلی بزرگ وجود داشت... «آیا باید کافکا را بسوزانیم؟» غیرقابل تصور است و امروز قدری بچگانه به نظر می‌رسد، ولی دورانی برانگیزنده بود با فضایی خلاق. و من دوره‌ی قبل از مه ۶۸ تا اندکی پس از آن را به چشم دیدم، دوره‌ای که بی‌اندازه غنی بود... و در این فاصله، اگر دوران بی‌خاصیتی هم بوده باشد، اصلاً غیرعادی نیست. ولی بی‌مایگی دوران را واقعیتی آزردهنده نمی‌دانم؛ در عوض، دهان‌دریدگی یا خیره‌سری مردمی که در دوره‌ای بی‌خاصیت روزگار می‌گذارند آزرده است. آن‌ها خیلی خیلی بدخواه‌تر از مردم خلاق هستند که طی دورانی پرمایه شور و نشاط گرفتند.

پرنه: خلاق یا نیک‌خواه؟ چون به کافکا در زمانه‌ی *لیبراسیون* ارجاع دادید، و الکساندرنامی بود که از این واقعیت خیلی خوشحال بود که هیچ وقت کافکا نخوانده است و حتی این حرف‌ها را با خنده می‌گفت...

دلوز: خب، بله، او خیلی خوشحال بود... هرچه احمق‌تر بودند، شادتر هم بودند، چون... مثل کسانی که فکر می‌کنند (به این موضوع برمی‌گردیم) که ادبیات اکنون یک امر خصوصی ناچیز بسیار بی‌اهمیت است. اگر بر این تصور باشیم، دیگر هیچ نیازی به خواندن کافکا نیست، اساساً دیگر هیچ نیازی نیست که خیلی مطالعه کنیم... چون اگر قلم ماهرانه‌ی کوچکی داشته باشیم، آن‌گاه ماهیتاً هم‌سنگ کافکاییم... هیچ کاری دیگر وجود ندارد، هیچ کاری... منظورم این است که... چطور می‌توانم خودم را توضیح دهم؟ بیا بید موضوع جدی‌تری از آن احمق‌های جوان را در نظر بگیریم. اخیراً به کاسموس رفتم تا فیلمی ببینم...

پرنه: پاراجانوف؟

دلوز: نه، ولی پاراجانوف احترام‌برانگیز است... یک فیلم روسی بسیار تکان‌دهنده، کار سی سال پیش، ولی همین تازگی منتشر شد.

پرنه: کمیسر؟

دلوز: *کمیسر*. در این فیلم نکته‌ی تکان‌دهنده‌ای پیدا کردم... فیلم خیلی خیلی خوب بود و از این کمال‌یافته‌تر نمی‌شد. ولی در این فیلم متوجه یک جور وحشت یا نوعی شفقت می‌شویم، شبیه آثاری که روس‌ها اغلب پیش از جنگ می‌ساختند...

پرنه: در زمانه‌ی آیزنشتاین...

دلوز: در زمانه‌ی آیزنشتاین، داوژنکو. هر چه دوست داشته باشید آنجا بود، خصوصاً تدوین موازی، تدوینی موازی که والا بود، و غیره. انگار از زمان جنگ هیچ اتفاقی رخ نداده بود، انگار هیچ اتفاقی در سینما نیافتاده بود. و به خودم گفتم، اجتناب‌ناپذیر است، فیلم خوب است، قطعاً همین‌طور است، ولی در عین حال به همان دلایل فیلم عجیب‌وغریبی‌ست، و اگر این فیلم آن قدرها خوب نبود باز هم همان دلایل صادق‌اند. اگر راستش را بگویم، فیلم ساخته‌ی کسی بود که چنان در کارش منزوی شده بود که به شیوه‌ی فیلم‌های خیلی قدیمی فیلمی ساخته بود. فیلم اصلاً هم آن قدرها بد نبود، صرفاً این‌که واقعاً خوب بود، فوق‌العاده حیرت‌آور برای بیست سال پیش. او از هر چیزی که در این میان پیش آمد بی‌خبر بود، یعنی از وقتی که در یک برهوت رشد کرده بود... بهت‌آور است... عبور از برهوت چیز خیلی بدی نیست، مشکلات را از جلوی راه برداشتن و رد شدن از قلب برهوت دوران بد نیست. نکته‌ی هراس‌آور

زاده شدن و رشد کردن درون این برهوت است... ترسناک است... گمان می‌کنم... آدمی باید احساس انزوا داشته باشد...

پرنه: مثلاً برای جوانانی که الان ۱۸ سال دارند؟

دلوز: بله، خصوصاً وقتی که می‌فهمید که وقتی چیزها... این اتفاق در دورانی بی‌خاصیت پیش می‌آید. به دلیلی ساده کسی اعتنایی به نابودی چیزها نمی‌کند: وقتی چیزی نابود می‌شود، هیچ کسی آن را از دست نمی‌دهد. دوره‌ی استالینی ادبیات روسی را نابود کرد، و روس‌ها هیچ اعتنایی نکردند. اکثریت روس‌ها واقعاً هیچ اعتنایی نکردند، ادبیاتی که در کل قرن نوزدهم ادبیاتی یاغی بود به‌سادگی نابود شد. می‌دانم که حالا مردم می‌گویند که دگراندیشانی وجود دارند، ولی در سطح مردم، در سطح مردم روس، ادبیات‌شان از بین رفت، نقاشی‌شان از بین رفت، و هیچ کسی هم اعتنایی نکرد. اگر بخواهیم اتفاقات روزگار کنونی را توضیح بدهیم، مشخص است که جوانان تازه‌نفسی وجود دارند که بی‌شک سرشار از ذکاوت‌اند. بیایید فرض بگیریم... هرچند این شیوه از بیان را دوست ندارم اما بیایید فرض بگیریم که بکت‌های نو، بکت‌های تازه‌ی امروز وجود دارند...

پرنه: فکر کردم می‌خواهید بگویید «فیلسوفان نو»...

دلوز: بله، خوب... ولی همان بکت‌های تازه‌ی امروز... بیایید در نظر بگیریم که آثارشان اساساً منتشر نمی‌شود. آثار بکت هم منتشر نمی‌شدند، معلوم است که چیزی از دست نخواهد رفت. بنا به تعریف، یک مؤلف مهم یا یک نابغه کسی است که چیزی نو به ارمغان می‌آورد اما اگر این نوآوری تجلی همگانی نداشته باشد کسی آزاری نمی‌بیند، هیچ کسی آن را از دست نمی‌دهد، چون هیچ کسی حتی کم‌ترین ایده‌ای هم درباره‌اش ندارد. اگر آثار کافکا و پروست هرگز منتشر نشده بودند، هیچ کسی نمی‌توانست بگوید که کافکا از دست خواهد رفت، اگر کسی همه‌ی آثار کافکا را سوزانده بود، هیچ کسی نمی‌توانست بگوید «آه! واقعاً آثارش را از دست دادیم!» زیرا هیچ کسی هیچ ایده‌ای از چیزی که نابود شده بود نخواهد داشت. اگر نظام کنونی نشر مانع از انتشار آثار بکت‌های تازه‌ی امروز می‌شود، نمی‌توان گفت «آه! واقعاً از دست‌شان دادیم!» اظهارنظری شنیدم، گستاخانه‌ترین اظهارنظری که تاکنون شنیده‌ام، جرئت ندارم بگویم که این اظهارنظر منتسب به چه کسی در روزنامه است چون این دست چیزها هرگز قطعی نیستند. کسی در عرصه‌ی نشر جرئت کرد بگوید: «می‌دانید که ما امروز دیگر خطر اشتباهاتی مثل نشر گالیپار را مرتکب نمی‌شویم وقتی انتشار آثار پروست را نپذیرفت، چراکه امروز وسایلی در اختیار داریم...»

پرنه: بنگاه‌های کاریابی...

دلوز: فکر می‌کنید دارید خواب می‌بینید... «ولی با وسایلی که امروز در اختیار داریم می‌توانیم پروست‌ها و بکت‌های جدید را پیدا و شناسایی کنیم.» انگار دارند می‌گویند که شمارشگر گایگر دارند و بکت جدید (یعنی کسی که کاملاً غیرقابل‌تصور است، چون نمی‌دانیم چه نوع نوآوری به ارمغان می‌آورد) از خودش صدایی به بیرون متصاعد می‌کند اگر...

پرنه: ...اگر آن وسیله را به سمت کله‌اش ببرید...

دلوز: اگر آن را در مقابل راهش قرار دهید... پس چه چیز بحران امروز را همراه با همه‌ی این حماقت‌ها تعریف می‌کند؟ سه نکته به بحران امروز نسبت می‌دهم. اما این نیز بگذرد. همچنان تا اندازه‌ای خوشبین‌ام. آنچه دورانی برهوت را تعریف می‌کند: اول این که ژورنالیست‌ها به قالب کتاب دست یافته‌اند. ژورنالیست‌ها همواره نوشته‌اند، و به نظرم بسیار خوب است که آن‌ها می‌نویسند، ولی

وقتی ژورنالیست‌ها نوشتن کتاب را بر عهده بگیرند بر این باورند که دارند به شکل متفاوتی از نوشتن عبور می‌کنند، شکلی متمایز از نوشتن مقالات‌شان در روزنامه‌ها.

پرنه: می‌توان این مسئله را برای زمانی دراز به خاطر آورد، همان نویسندگانی که ژورنالیست هم بودند. مثلاً مالارمه. آن‌ها می‌توانستند به ژورنالیسم بپردازند، ولی برعکس‌اش هرگز روی نداده بود...

دلوز: حالا برعکسش را به چشم می‌بینیم... ژورنالیست-درمقام-ژورنالیست به قالب کتاب دست یافته، نوشتن را کاملاً عادی یافته، نوشتن کتابی که چیزی جز مقاله‌ای برای یک روزنامه نیست. و این اصلاً خوب نیست. دلیل دوم این که این ایده‌ی فراگیر گسترش یافته که هر کسی می‌تواند بنویسد، چون نوشتن به امر ناچیز بی‌اهمیت فردیت تبدیل شده است، نوشتن با آرشیو خانوادگی، چه با آرشیوهای مکتوب، چه با آرشیوهای توی کله‌مان، هر کسی ماجرای عاشقانه‌ای دارد، هر کسی مادرزرگی مریض داشته، یا مادری که در شرایط وخیم در حال مرگ بوده. آن‌ها به خودشان می‌گویند «چه عالی! می‌تونم یه رمان در این مورد بنویسم.» اما این واقعاً یک رمان نیست، یعنی اصلاً رمان نیست. پس...

پرنه: و دلیل سوم؟

دلوز: دلیل سوم این است که می‌دانید مشتریان واقعی عوض شده‌اند... متوجه می‌شویم که... قطعاً مردم همچنان هستند، هنوز از اوضاع باخبرند، ولی مشتریان عوض شده‌اند. چه کسانی مشتریان تلویزیون‌اند؟ نه مردمی که به تلویزیون توجه می‌کنند بلکه تبلیغ‌کنندگان همان مشتریان واقعی‌اند. شنوندگان آن چیزی را دارند که تبلیغ‌کنندگان می‌خواهند.

پرنه: مخاطبان تلویزیون...

دلوز: بله، مخاطبان تلویزیون.

پرنه: و دلیل سوم چیست؟

دلوز: درست همان که داشتم می‌گفتم، تبلیغ‌کنندگان مشتریان واقعی‌اند، و دیگر این که... و داشتم می‌گفتم که در نشر این خطر وجود دارد که مشتریان واقعی سردبیران خوانندگان بالقوه نیستند، پخش‌کنندگان‌اند. نتیجه‌اش؟ منفعت پخش‌کنندگان در کاسبی سریع است، که این هم خود به محصولات پرفروش منجر می‌شود، به کاسبی سریع در رژیم پرفروش‌ترین کتاب‌ها، و الخ، که به این معناست که هر ادبیاتی، اگر جرئت کنم و به این شیوه حرفم را بزنم، هر ادبیات خلاق در اسلوب بکت، طبیعتاً با این وضعیت له‌لورده می‌شود.

پرنه: بله، این موضوع تا همین حالا هم وجود دارد، آن‌ها از قبل بر مبنای نیازهای عمومی شکل می‌گیرند...

دلوز: درست است، و همین است که دوران قحطی را تعریف می‌کند: مثلاً [برنارد] پیوو، ادبیات در مقام بطلان، ناپدید می‌شود هر نقد ادبی به نام اشاعه‌ی موضوعات تجاری. با این حال، وقتی می‌گوییم که این مسئله آن قدرها هم جدی نیست، معلوم است که همواره مدارهای موازی یا بازار سیاه، و الخ وجود دارند. زیستن برای ما ممکن نیست... روس‌ها ادبیات‌شان را از دست دادند، ولی به دنبال آن خواهند بود تا هر طور شده دوباره آن را پیدا کنند. تمام این‌ها معنای خود را پیدا می‌کنند، دورانی غنی از پی دورانی فقیر سر می‌رسد. بدا به حال بی‌مایگان!

پرنه: بدا به حال بی‌مایگان. در مورد این ایده‌ی بازارهای موازی یا بازارهای سیاه: تا مدت‌ها موضوعات (ادبی) از قبل معلوم می‌شدند. یعنی در یک سال فرضی، بطور مشخص در فهرست ناشران می‌بینیم که این موضوع جنگ است، در سال فرضی دیگری، این موضوع مرگ والدین است، در سالی دیگر، دلبستگی به طبیعت، و چیزهایی از این دست، ولی هیچ چیز تازه‌ای ظهور نمی‌کند. آیا شما احیای دوره‌ای غنی پس از دوره‌ای فقیر را دیدید و دستخوش چنین گذاری شدید؟

دلوز: خب، بله، درست همان‌طور که قبلاً گفتم، پس از لیبراسیون دوره‌ی چندان قدرتمندی نبود تا این که مه ۶۸ پیش آمد. بین دوره‌ی خلاق لیبراسیون و... آغاز «موج نو» کی بود؟ ۱۹۶۰؟

پرنه: ۱۹۶۰... زودتر حتی...

دلوز: بین ۶۰ و ۷۲. بگذارید بگویم یک دوران پرمایه‌ی جدید بود. شکی نیست که همین‌طور بود! این دوره رخ داد... قدری شبیه چیزی که نیچه خوب بیانش کرد: کسی تیری را به هوا پرتاب می‌کند. همین بود که... یا حتی یک دوره یا یک جماعت تیری را پرتاب می‌کند، و سرانجام این تیر به زمین می‌نشیند، و بعد کسی سر می‌رسد و آن را به دست می‌گیرد و جای دیگری می‌اندازد، و به این ترتیب است که آفرینش روی می‌دهد، ادبیات روی می‌دهد، و این یعنی گذشتن از قلب برهوت دوران.

میل^۱

پرنه: با آن اشاره‌ی امیدوارانه، به حرف «D» می‌رسیم. برای حرف «D» باید به این صفحه رجوع کنم، چون می‌خواهم چیزی از **لاروس** را برای تان بخوانم... در واژه‌نامه‌ی تصویری کوچک **لاروس**: «دلوز، ژیل، فیلسوف فرانسوی، زاده‌ی پاریس، سال ۱۹۲۷» اوه نه، «۱۹۲۵»، ببخشید...

دلوز: پس حالا من را گذاشتند در **لاروس**، هان؟

پرنه: خب! این نسخه‌ی ۱۹۸۸ است...

دلوز: هر سال عوض می‌کنند... **لاروس**...

پرنه: «با فلیکس گتاری، آن‌ها اهمیت میل و جنبه‌ی انقلابی‌اش را که با همه‌ی نهادها، حتی روانکاوی رویارو می‌شود نشان دادند» برای اثبات تمام این حرف‌ها، **صد/دیپ** (۱۹۷۲) را به میان می‌کشند. اگر دقیق بگوییم، از آنجا که همگان می‌خواهند شما را به عنوان فیلسوف میل جا بزنند، می‌خواهم درباره‌ی میل حرف بزنید. میل دقیقاً چیست؟ بیایید سؤال را تا حد ممکن ساده در نظر بگیریم. وقتی **صد/دیپ**...

دلوز: قضیه این‌طور نیست که آن‌ها فکر می‌کنند، در هر حال نه آن‌طور که آن‌ها که فکر می‌کنند بوده، نه حتی قبل از آن. منظورم حتی جذاب‌ترین کسانی‌ست که... این یک ابهام بزرگ بود، یک سوءفهم بزرگ، یا در عوض، ابهامی کوچک، سوءفهمی کوچک. به باور من خواست ما این بود که چیز بسیار ساده‌ای را بیان کنیم. در واقع بلندپروازی فوق‌العاده‌ای داشتیم، خصوصاً وقتی کتابی نوشته می‌شود، فکر کردیم که چیز تازه‌ای خواهیم گفت، خصوصاً کسانی که قبل از ما نوشتند معنای میل را نفهمیده بودند. ما با تقبل وظیفه‌مان به عنوان فیلسوف امیدوار بودیم تا مفهوم جدیدی از میل را مطرح کنیم. ولی کسانی که کارشان فلسفه نیست نباید گمان کنند که مفاهیم ما زیادی انتزاعی‌اند... برعکس، این مفاهیم به اموری ارجاع دارند که بی‌اندازه ساده و بسیار انضمامی‌اند. بعداً این نکته را می‌بینیم... هیچ مفهوم فلسفی وجود ندارد که به مختصاتی نافلسفی ارجاع پیدا نکند. ماجرا خیلی ساده و انضمامی‌ست. می‌خواستیم از ساده‌ترین چیز در جهان حرف بزنیم. می‌خواستیم بگوییم: تا حالا به نحوی مجرد از میل حرف زدید، چون ابژه‌ای را استنباط می‌کردید که فرض می‌کردید ابژه‌ی میل تان باشد. پس می‌گویند که من به یک زن میل دارم، من به سفر رفتن میل دارم، من به فلان یا بهمان چیز تمایل دارم. و ما داشتیم حرف خیلی ساده‌ای می‌زدیم، واقعاً ساده، خیلی ساده: هرگز به کسی یا چیزی میل ندارید، همواره به یک مجموعه میل دارید. نکته‌ی پیچیده‌ای نیست. سؤال ما این بود: ماهیت روابط بین عناصر چیست تا میلی در کار باشد، ماهیت روابط بین این عناصر چیست تا میل‌ورزیدنی باشد؟ منظورم این است که من به یک زن میل ندارم. شرم‌ام می‌آید که چنین حرف‌هایی بزنم چون پروست قبلاً این نکته را گفته است، و این نکته در پروست زیباست: من به یک زن میل ندارم، من به منظره‌ای میل دارم که در این زن شمول یافته است، منظره‌ای که اگر لازم باشد (نمی‌دانم) می‌توانم احساسش کنم. تا وقتی منظره‌ای را تاگشایی و عیان نکرده‌ام که او را شامل می‌شود، شاد نیستم، یعنی میل حاصل نمی‌شود، میلم ارضانشده باقی می‌ماند. به یک مجموعه با دو ضابطه معتقدم: زن-منظره.

¹ D as in 'Desire'

و این هم چیز کاملاً دیگریست. اگر زنی بگوید «به لباسی میل دارم» یا «به چیزی میل دارم» یا «به پیراهن گشاد میل دارم»، مشخص است که او میلی انتزاعی به این لباس یا پیراهن ندارد. او در بافتی کامل به آن میل دارد، یعنی در بافت زندگی خاص خودش که او مشغول سامان دادن به آن است، میلی که فقط با منظره در رابطه نیست، این میل با آدم‌هایی که دوستانش هستند، با حرفه‌اش، و دیگر چیزها هم نسبت دارد. هرگز به چیزی به خودی خود میل ندارم، حتی به یک مجموعه هم میل ندارم بلکه از درون یک مجموعه میل می‌ورزم. پس می‌توانیم حرف‌های کمی قبل‌مان برگردیم، راجع به الکل، مشروبات، و ازین چیزها. مشروب خوردن هرگز فقط به این معنا نیست که «من به مشروب خوردن میل دارم»، و کل داستان همین است. مشروب خوردن یعنی یا به مشروب خوردن تک‌وتنها حین کار تمایل دارم، یا به نوشیدن تک‌وتنها حین راحتی، یا به بیرون رفتن و پیدا کردن دوستان و مشروب خوردن، یا رفتن به کافه‌ای. یعنی هیچ میلی وجود ندارد که جریان پیدا نکند، و اگر دقیق بگوییم، هیچ میلی وجود ندارد که از درون یک اسمبلاژ جاری نشود. تا جایی که من میل را فهمیده‌ام — دنبال لفظی انتزاعی هستم که متناظر میل باشد — این میل همواره ساخت‌گراییست. میل‌ورزیدن یعنی ساختن یک اسمبلاژ، ساختن یک مجموعه: مجموعه‌ی یک دامن، مجموعه‌ی پرتو خورشید.

پرنه: یک زن.

دلوز: مجموعه‌ی یک خیابان، اسمبلاژ یک زن، اسمبلاژ یک دورنما...

پرنه: اسمبلاژ یک رنگ...

دلوز بله، اسمبلاژ یک رنگ. میل همین است: ساختن یک اسمبلاژ، ساختن یک ناحیه، و به معنای واقعی کلمه اسمبلاژ کردن، یعنی جمع کردن و سوار کردن. میل یک ساخت‌گراییست. پس می‌گوییم که ما در *صدا/دیپ* سعی کردیم تا...

پرنه: اجازه دارم...؟

دلوز: بله.

پرنه: آیا چون یک میل یک اسمبلاژ است پس برای خلق *صدا/دیپ* هم به دو نفر نیاز بود؟ — در مجموعه‌ای که وجود فلیکس در آن ضرورت داشت، کسی که سروکله‌اش پیدا شد و به نوشتن کتاب کمک کرد.

دلوز: همین‌طور است... خب، احتمالاً این موضوع بیشتر به چیزی ربط دارد که باید درباره‌ی گفت، در مورد رابطه‌ی بین فلسفه و چیزی که به دوستی ربط دارد... ولی شکی نیست که با فلیکس یک اسمبلاژ خلق کردیم، بله... تکرار می‌کنم که اسمبلاژهایی سرتاسر تکی وجود دارند، اسمبلاژهایی دونفره هم هستند، تمام همکاری‌ام با فلیکس یک اسمبلاژ مشترک بود، جایی که چیزی بین هر دو ما رد می‌شد. کل این بحث‌ها به پدیده‌های فیزیکی ربط دارند. برای آن که یک رخداد روی دهد، لازم است که اختلاف پتانسیلی در کار باشد، و برای این که اختلاف پتانسیلی در کار باشد، به دو سطح نیاز است، تا در نتیجه اتفاقی بیافتد، صاعقه‌ای روی دهد یا صاعقه‌ای روی ندهد، یا جریانی کوچک پیش بیاید... و تمام این‌ها در حوزه‌ی میل است. میل می‌شود همین، میل یعنی ساختن. هر کدام از ما وقتش را صرف ساختن می‌کنند... وقتی کسی می‌گوید یا هر وقتی هر کسی می‌گوید که به فلان یا بهمان میل دارم، منظورش این است که او در حال ساختن یک اسمبلاژ است و جز این نیست. میل هیچ چیز دیگری نیست.

پرنه: اگر دقیق شویم، از آنجا که میل در یک مجموعه، در یک اسمبلاژ وجود دارد و در *ضدادیپ* شما از میل می‌گوید یا شروع می‌کنید به حرف زدن از میل، پس کاملاً تصادفی است که *ضدادیپ* اولین کتابی است که با کسی دیگر و در اینجا یعنی با فلیکس گتاری نوشتید؟

دلوز: بله، کاملاً درست می‌گویید... بی‌شک باید به چیزی وارد می‌شدیم که یک اسمبلاژ جدید برای ما بود تا در نتیجه‌اش بتوانیم دوفره بنویسیم، و هر کدام از ما این اسمبلاژ جدید را یکسان تفسیر یا زندگی نکرده بودیم، تا در نتیجه چیزی بتواند «عبور» کند. و اگر چیزی «عبور کرد»، این هم خود دست‌آخر عکس‌العملی اساسی بود، خصومتی بود علیه شیوه‌های غالب فهم میل، یا برداشت‌های روانکاوانه. باید دو نفر می‌بودیم، فلیکس در روانکاوی کار کرده بود، من هم به این موضوع علاقه داشتم، ما به تمام این‌ها نیاز داشتیم تا در نتیجه بتوانیم بگوییم که در مورد کارمان امکان یک مفهوم سازنده و ساخت‌گرایانه از میل را در اختیار داریم...

پرنه: می‌توانید تعریف بهتر و احتمالاً سریع‌تر و ساده‌تری از فرق بین تفسیر ساخت‌گرایانه و تفسیر تحلیلی ارائه کنید؟... آیا هیچ...

دلوز: این تمایز خیلی ساده است. به نظرم با فرض موضع‌مان در قبال روانکاوی، این تمایز خیلی آسان است... جنبه‌های زیادی وجود دارند، ولی در واقع بر مبنای مسئله‌ی میل، روانکاوها دقیقاً مثل کشیش‌ها از میل حرف می‌زنند، موضوع در اینجا فقط در مورد قیاس نیست، روانکاوها همان روانکاو-کشیش‌اند. و آن‌ها زیر نقاب ناله و زاری بی‌اندازه در مورد محرومیت از ذکر میل حرف می‌زنند؛ محرومیت از ذکر حتی از گناه نخستین هم بدتر است، محرومیت از ذکر... محرومیت از ذکر لعنی بزرگ به میل است و این به معنای واقعی کلمه هول‌آور است. تلاش ما در *ضدادیپ* بر سر چه بود؟ گمان می‌کنم سه نکته‌ی اساسی وجود دارند که مستقیم در مقابل روانکاوی قرار می‌گیرند. برای من و گمان می‌کنم برای فلیکس گتاری هیچ کدام از این نکات عوض نمی‌شوند. این سه نکته ازین قرارند: (۱) مجاب شدیم که ضمیر ناآگاه تئاتر و نمایش نیست، ضمیر ناآگاه مکانی نیست که هملت و ادیپ صحنه‌هایش را تا ابد اجرا کنند. ضمیر ناآگاه نه تئاتر بلکه کارخانه است. ضمیر ناآگاه تولید است. ضمیر ناآگاه تولید می‌کند، بی‌وقفه دست به تولید می‌زند. ضمیر ناآگاه مثل کارخانه عمل می‌کند، و این نقطه‌ی مقابل بینش روانکاوانه از ضمیر ناآگاه در مقام تئاتر است که در آن مسئله همواره بر سر حرکت پیوسته و بی‌پایان هملت یا ادیپ است. (۲) مضمون دوم هذیان است و پیوند بسیار نزدیکی با میل دارد. مایل بودن تا اندازه‌ای همان هذیانی‌شدن است. اگر به هر هذیانی نگاه کنید، هر هذیانی که دوست دارید، این هذیان دقیقاً نقطه‌ی مقابل برداشتی است که روانکاوی آن را مثل کنه به هذیان چسبانده است. یعنی ما درباره‌ی پدر یا مادر به هذیان نمی‌افتیم. در عوض، ما در مورد چیزی کاملاً متفاوت به «هذیان‌بافی» می‌افتیم؛ این می‌شود رمز و راز بزرگ هذیان، ما درباره‌ی کل جهان «هذیان‌بافی» می‌کنیم. یعنی درباره‌ی تاریخ، جغرافیا، قبایل، صحراها، مردمان،...

پرنه: ... اقلیم‌ها...

دلوز: ... نژادها، اقلیم‌ها را «هذیان‌بافی» می‌کنیم. جهان هذیان همان حرف رمبو است: «یک جانورم، یک سیاه‌برزنگی». هذیان ازین قرار است: قبایل ام کجا هستند؟ چگونه آرایش یافته‌اند؟ چگونه در بیابان دوام می‌آورند؟ بیابان... آه! هذیان جغرافیایی-سیاسی است؛ روانکاوی همواره هذیان را به تعیین‌های خانوادگی پیوند می‌زند. حتی سال‌ها پس از *ضدادیپ* بر این باورم که روانکاوی هیچ وقت هیچ چیزی را درباره‌ی پدیده‌ی هذیان درک نکرد. آدمی جهان را «هذیان‌بافی» می‌کند و نه خانواده‌ی بی‌اهمیتش را. و تازه، تمام این موضوعات تداخل دارند: وقتی به ادبیات ارجاع دادم و گفتم که امر خصوصی ناچیز

فرد نیست، باز هم به نتیجه‌ی یکسانی می‌رسیم: هذیان نیز بر پدر و مادر متمرکز نمی‌شود. (۳) نکته‌ی سوم به میل برمی‌گردد: میل همواره خودش را برقرار می‌کند، همیشه اسمبلاژها را می‌سازد و خودش را در یک اسمبلاژ برقرار می‌کند، همیشه چندین عامل را به جریان می‌اندازد، و روانکاوی مدام ما را به یک عامل صرف تقلیل می‌دهد، همیشه هم همان عامل، گاهی پدر، گاهی مادر، گاهی فالوس، و غیره. روانکاوی کاملاً از امر کثیر، از ساخت‌گرایی، یعنی از اسمبلاژها بی‌خبر است. چند مثال می‌آورم. کمی قبل داشتیم درباره‌ی حیوان حرف می‌زدیم. حیوان برای روانکاوی تصویر پدر است، بگذارید بگوییم یک اسب تصویر پدر است. چه جوک ابلهانه‌ای. به نمونه‌ی هانس کوچولو فکر می‌کنم، کودکی که فروید عقیده‌ای درباره‌اش دارد. هانس فروافتادن اسبی در خیابان و تازیانه‌خوردنش با شلاق درشکه‌چی را به چشم می‌بیند، و اسب به کل وا می‌رود و تلف می‌شود... این اتفاق در مقابل ماشین‌ها و اتومبیل‌ها منظره‌ای رایج در خیابان‌های آن زمان بود، اتفاقی کاملاً تحریک‌کننده برای یک کودک. این نوع هیجانی در کودک باید ریشه در نخستین باری داشته باشد که کودک اسبی را می‌بیند که در خیابانی به زمین می‌افتد و گاری‌چی نیمه‌مستی سعی می‌کند با شلاق‌زدن به اسب جان دوباره‌ای به آن بدهد... این اتفاق در خیابان می‌افتاد، این اتفاق رخدادی در خیابان بود، گاه حتی رخدادی بسیار خون‌بار. بعد روانکاوان را می‌شنوید که از تصویر پدر، و این چیزها حرف می‌زنند، در کله‌هایشان همه چیز با هم قاطی می‌شود. میل سروکاری با اسبی فروافتاده و کتک‌خورده در خیابان ندارد، اسبی که در خیابان می‌میرد، و غیره. در عوض، میل یک اسمبلاژ است، یک اسمبلاژ شگفت‌آور برای کودک. میل تا مغزاستخوان تشویش‌آور است. نمونه‌ی دیگری که می‌توانم در این مورد انتخاب کنم: داشتیم درباره‌ی حیوان حرف می‌زدیم. یک حیوان چیست؟ هیچ حیوان واحدی وجود ندارد که بتواند تصویر پدر باشد. حیوانات معمولاً در یک دسته جمع می‌شوند. دسته‌ها وجود دارند. موردی در کار است که خیلی خوشحالم می‌کند، متنی از یونگ که دیوانه‌اش هستم، و می‌دانیم که فروید پس از یک همکاری طولانی رابطه‌اش را با او قطع کرد. یونگ به فروید گفت که خوابی یک استخواندان را دیده است، و فروید جدی جدی چیزی نفهمید. او مدام به یونگ می‌گفت «اگر خواب استخوان دیده‌ای، یعنی با مرگ کسی طرف‌ایم.» ولی یونگ هم همیشه به فروید می‌گفت «من از یک استخوان با تو حرف نزدم، من یک استخواندان را خواب دیدم» فروید داستان را نگرفت. او نتوانست بین یک استخواندان و یک استخوان تمیز بگذارد، یعنی... یک استخواندان صدها، هزارها، ده‌ها هزار استخوان است... استخواندان یک کثرت یا یک اسمبلاژ است. یعنی چه که درون یک استخواندان راه می‌روم؟ میل از کجا «رد می‌شود»؟ در یک اسمبلاژ. میل همیشه یک امر جمعی است، همیشه یک ساخت‌گرایی است. این ماهیت میل است. از میان این هزاران مجمله، این هزاران استخوان، میل من از کجا «رد می‌شود»؟ میل من در دسته از کجا «رد می‌شود»؟ چه جایگاهی در دسته دارم؟ آیا بیرون دسته‌ام، در راستایش، درونش، در مرکزش؟ همه‌ی این ماجراها پدیده‌های میل‌اند. میل اینطور است.

پرنه: این اسمبلاژ جمعی دقیقاً... چون **صدادب** کتابی است که در ۱۹۷۲ نوشته شده بود و اسمبلاژ جمعی در دقیقه‌ای مناسب پس از مه ۶۸ شکل گرفت، یعنی این کتاب تأملی بود بر... دلوز: دقیقاً.

پرنه: ... تأملی بر آن دوره‌ی خاص، و علیه روانکاوی که به کاروبار ناچیزش را حفظ کرد...؟ دلوز: فقط می‌توان گفت: هذیان نژادها و قبایل را «هذیان‌بافی» می‌کند، مردمان را «هذیان‌بافی» می‌کند، تاریخ و جغرافیا را «هذیان‌بافی» می‌کند، یعنی تمام آن چیزهایی که به نظرم دقیقاً متناظر مه ۶۸ اند. یعنی به نظرم مه ۶۸ تلاشی بود برای ورود قدری هوای آزاد به جو گنبدیده و خفقان‌آور

هدیان‌های خانوادگی. مردم ماهیت هذیان را خیلی مشخص دیدند... اگر در حال هذیانی شدن باشیم، این هذیان ربطی به کودکی، یا به امر خصوصی ناچیزم ندارد. ما «هذیان‌بافی» می‌کنیم... هذیان کیهانی‌ست، آدمی پایان‌های جهان، ذرات، و الکترون‌ها را «هذیان‌بافی» می‌کند و مشخصاً نه بابا و مامان را.

پرنه: خب! برخی سؤفهم‌ها را به یاد می‌آورم که دقیقاً در مورد همین اسمبلاژ جمعی میل است... ونسن دهه‌ی ۷۰ یادم می‌آید، در دانشگاه کسانی بودند که به این «میل» جامه‌ی عمل پوشاندند، اتفاقی که در عوض منجر به یک‌جور ذوق‌زدگی‌های جمعی شد، انگار که آن‌ها قضیه را واقعاً هرگز نگرفتند. پس دوست دارم... یا بگذارید دقیق‌تر بگویم، چون «دیوانه‌ها»ی زیادی در ونسن بودند، چون شما با شیزوکاوی به جنگ روانکاوی رفتید، همه فکر می‌کردند که خل بودن و شیزو بودن خیلی خوب است... پس بین دانشجویان اتفاقاتی را دیدیم که باورکردنی نبودند. پس دوست دارم درباره‌ی همین سؤفهم‌ها راجع به میل چند ماجرای بامزه برایم تعریف کنید، یا ماجراهایی که مزه‌ی چندانی هم ندارند...

دلوز: خب، سؤفهم‌ها... احتمالاً می‌توانم این سؤفهم‌ها را انتزاعی‌تر در نظر بگیرم. سؤفهم‌ها معمولاً به دو نکته یا به دو مورد کمابیش یکسان مربوط شده بودند: بعضی‌ها گمان می‌کردند که میل شکلی از خودانگیختگی‌ست، و به همین خاطر همه‌جور جنبش‌های «خودانگیخته» وجود داشت؛ و برخی دیگر هم گمان می‌کردند میل فرصتی برای راه‌اندازی جشن بود. برای ما، میل نه اولی بود نه دومی، ولی این مسئله اهمیت زیادی نداشت چون اسمبلاژها خلق شده بودند، حتی دیوانه‌ها هم بودند، به تعداد بی‌اندازه، دیوانه‌های جورواجور، آن‌ها بخشی از وقایع ونسن بودند. ولی دیوانه‌ها نظم خاص خودشان، راه و روش خاص خودشان را داشتند. آن‌ها سخنرانی‌هایشان را برگزار کردند، مداخلات‌شان را داشتند، و به اسمبلاژ هم وارد شدند، آن‌ها اسمبلاژ خاص خودشان را ساختند، و بسیار خوب در این اسمبلاژ عمل کردند. یک جور مکر، درک، نوعی حسن‌نیت همگانی هم در مورد این دیوانه‌ها وجود داشت. ولی در سطح نظریه، اگر عملی سخن بگوییم... این اسمبلاژها برقرار و بعد متلاشی شدند. از حیث نظری، سؤفهم این بود: بسیار خب! میل خودانگیختگی‌ست، و به این ترتیب آن‌ها اسمی به خود داده بودند: خودانگیخته‌گرایان؛ یا که میل جشن است، اما میل این‌طور نیست. فلسفه‌ای که به فلسفه‌ی میل موسوم است فقط یعنی به مردم بگوییم: روانکاوی نشوید، تفسیر نکنید، با اسمبلاژها تجربه و آزمایش کنید، اسمبلاژهای مناسب خودتان را پیدا کنید، بگذارید هر کسی جستجویش را بکند... پس یک اسمبلاژ چه بود؟ برای من که یک اسمبلاژ از چهار مؤلفه تشکیل می‌شود، ولی برای فلیکس نه، او طور دیگری فکر می‌کند، ولی احتمالاً او هم... نمی‌دانم... این ادعا زیادی تقریبی‌ست و من هم به آن مقید نیستم، شاید هم شش مؤلفه باشد. (۱) یک اسمبلاژ به «اوضاع امور» ارجاع می‌یابد، طوری که هر کدام از ما «اوضاع امور» مناسب‌مان را پیدا می‌کنیم. برای مثال قبلاً در مورد مشروب خوردن فلان کافه را دوست دارم، بهمان کافه را دوست ندارم، آدم‌هایی را که در کافه‌ای به‌خصوص هستند دوست ندارم، و غیره، این می‌شود یک «اوضاع امور». (۲) بعد دیگر اسمبلاژها: «گزاره‌ها»، انواع گزاره‌ها، هر آدمی سبک خاص خودش را دارد، شیوه‌ی خاص حرف‌زدنش. پس اسمبلاژ بین دو چیز است. مثلاً در کافه دوستانی هستند، و آدم هم شیوه‌ی خاص خودش برای حرف‌زدن با دوستانش را دارد، پس هر کافه‌ای سبک خاص خودش را دارد. دارم از کافه می‌گویم اما این نکته در مورد هر جور چیزی کاربرد دارد. خب! پس یک اسمبلاژ «اوضاع امور»، و بعد «گزاره‌ها»، یا سبک‌های بیان، را شامل می‌شود... آه چه جذاب... تاریخ هم از همین اسمبلاژها درست می‌شود. چه زمانی نوع جدیدی از گزاره ظهور می‌کند؟

مثلاً در انقلاب روسیه، چه زمانی گفته‌هایی از سنخ لنینی ظهور کردند؟ چگونه؟ به چه صورتی؟ اولین نوع از گفته‌های به اصطلاح شصت‌وهشتی چه زمانی در مه ۶۸ ظهور کرده بودند؟ خیلی پیچیده است. به هر حال، هر اسمبلاژ حاکی از سبک‌های بیان است. (۳) اسمبلاژ حاکی از قلمروهاست، هر کدام از ما قلمرویی را برمی‌گزیند یا می‌آفریند، حتی وقتی صرفاً به اتاقی قدم می‌گذاریم باز هم قلمرویی را انتخاب می‌کنیم. به اتاقی ناآشنا وارد می‌شوم، دنبال قلمرویی می‌گردم، یعنی در پی جایی هستم که در آن بهترین احساس را در اتاق دارم. (۴) و سرانجام فرایندهایی در کارند که باید قلمروزدایی نامیده شوند، یعنی شیوه‌ای که قلمرو ترک می‌شود. حرفم این است که یک اسمبلاژ این چهار بعد را شامل می‌شود: اوضاع امور، بیان‌ها، قلمروها، حرکت‌های قلمروزدایی. درون این مؤلفه‌هاست که میل جریان می‌یابد... پس... دیوانه‌ها...

پرنه: آیا به‌طور خاص خودتان را مسئول کسانی می‌دانید که مخدر برمی‌دارند، کسانی که ممکن است **صد/دیپ** را قدری بیش از حد تحت‌اللفظی خوانده باشند؟ چون مسئله این نیست و مثل کسی هم نیست که جوانان را به انجام کارهای احمقانه ترغیب می‌کند.

دلوز: آدم همواره برای هر کسی که اوضاعش بد پیش برود قدری احساس مسئولیت می‌کند...

پرنه: **صد/دیپ** چه اثراتی داشت؟

دلوز: ... و من همواره سعی کردم تا آنچه در توانم بود انجام دهم تا اوضاع خوب پیش برود. در هر صورت، شرافت من در این است که معتقدم هرگز تلاش نکردم تا در قبال موضوعات مذکور آب‌زیرکاه باشم. به هیچ دانشجویی هرگز نگفتم که برود پی کارش، یا مخدر خوب است، یا برود پت بزند، ولی همیشه سعی کردم تمام آنچه می‌توانستم انجام دهم تا به افراد کمک کنم که از پس‌اش برآیند. چراکه از کوچک‌ترین چیزهایی که ممکن است ناگهان کسی را از پا بیاندازد و او را به وضعیتی له‌ولورده تقلیل دهد کاملاً آگاه‌ام. اگر آن‌ها مشروب می‌زنند، مشکلی نیست... ولی من هرگز نمی‌توانم کسی را سرزنش کنم... هر کاری آن‌ها انجام بدهند من میلی به سرزنش آن‌ها ندارم. بگذارید مشروب بزنند، بگذارید مخدر بردارند، بگذارید هر کاری می‌خواهند انجام بدهند. به عبارت بهتر، ما پلیس نیستیم، پدران‌شان هم نیستیم. منتظر نبودم تا جلوی هیچ چیزی را بگیریم، ولی در هر حال سعی کردم نگذارم تلف شوند. هر وقت خطری در کار باشد، دیگر حوصله‌اش را ندارم: می‌توانم شخصی را که مخدر می‌زند تحمل کنم ولی نمی‌توانم کسی را تحمل کنم که آن قدر مخدر برمی‌دارد که... نمی‌دانم چه می‌توان گفت... که به وضعیتی بی‌سروته می‌رسد. به خودم می‌گویم که او دارد متلاشی می‌شود. نمی‌توانم این وضعیت را تحمل کنم، خصوصاً در قبال جوانان. شما به جوانان ارجاع دادید، نمی‌توانم فروپاشی یک جوان را تحمل کنم، واقعاً تاب‌آوردنی نیست. اگر شخص کهنسالی متلاشی می‌شود، اگر حتی دست به خودکشی می‌زند، دست‌کم زندگی‌اش را کرده، ولی جوانی که به خاطر بلاهت، به خاطر بی‌احتیاطی، به خاطر نوشیدن بسیار، و ازین چیزها متلاشی می‌شود برایم غیرقابل تحمل است... پس همیشه فاصله‌ای ایجاد کرده بودم بین ناممکنی عیب‌گرفتن از هر کسی و میل مطلق، یا امتناع مطلق، این که کسی له‌ولورده شود. پس می‌فهمید که مرز ظریفی بین این دو وجود دارد. نمی‌توانم بگویم که اصولی وجود دارند که به کار می‌روند، صرفاً با هر مورد به‌خصوص سروکار داریم، و درست است که نقش مردم در این دقایق این است که سعی کنند تا آنجا که می‌توانند این جوانان را نجات دهند. و نجات جوانان به این معنا نیست که باعث شویم در راه راست و کوتاه‌بینانه‌ای قدم بگذارند، نجات آن‌ها یعنی نگذاریم به سمتی سوق یابند که درب‌وداغان شوند. تمام چیزی که می‌توانم بگویم همین است.

پرنه: نه، ولی این حرف‌ها درباره‌ی اثرات **صد/دیپ** بود، آیا اثراتی داشت؟

دلوز: همین که گفتم، همین واقعاً نگذاریم مردم داغان شوند، جلوی هر کسی را بگیریم که در آن برهه دارد مراحل اولیه‌ی شیزوفرنی را رشد می‌دهد، چه جلوگیری از فروافتادن مردم به موقعیتی باشد که به بیمارستانی سرکوبگر انداخته می‌شوند، البته آن‌قدرها هم نه، چه ممانعت از کسی که دیگر بنیه‌ی لازم برای الکل را ندارد... یک الکی... از کوره در برویم و هر کاری شده بکنیم تا شاید متوقف شود... قطع کند...

پرنه: آیا **صد/دیپ** در هر صورت کتابی انقلابی بود تا آن حد که برای دشمنانش، برای روانکاوان، دفاعیه‌ای جهت سهل‌انگاری به نظر برسد و گفته شود که هر چیزی که شما گفتید...؟

دلوز: قطعاً نه. این کتاب هرگز آن‌طور نبود... در واقع، وقتی **صد/دیپ** را می‌خوانیم، می‌بینیم که کتاب همواره دوراندیشی بی‌اندازه‌ای را مشخص می‌کند. درس **صد/دیپ** این بود: به لباسی پاره‌پوره بدل نشوید. همواره فرایند شیزوفرنیک را در مقابل سنخ بیمارستانی سرکوبگرش قرار دادیم، و وحشت اساسی ما تولید «مخلوقی بیمارستانی» بود. هیچ نکته‌ی دیگری مهم نیست. و صمیمانه می‌گوییم که اشاعه‌ی انواع ارزش‌های «سفر»، یا چیزی که در گفتار ضدروانپزشکان «سفر» فرایند شیزوفرنیک نام دارد، به معنای دقیق کلمه راهی بود برای ممانعت و دفع کردن ایجاد بلاهتی همچون مخلوقات بیمارستانی، یعنی تولید شیزوفرن‌ها، ساخت شیزوفرن‌ها.

پرنه: با این سؤال **صد/دیپ** را کنار بگذاریم که آیا فکر می‌کنید امروز هم این کتاب هنوز اثراتی دارد؟

دلوز: بله، **صد/دیپ** کتاب خوبی‌ست، کتاب خوبی‌ست. چون برداشتی از ضمیر ناآگاه دارد و به عقیده‌ام تنها موردی‌ست که چنین فهمی از ضمیر ناآگاه وجود داشته است. دو یا سه نکته را در نظر بگیریم: (۱) کثرت‌های ضمیر ناآگاه، (۲) هذیان در مقام هذیان جهانی و نه هذیان خانوادگی، هذیان به‌منزله‌ی هذیان کیهانی، هذیان نژادها و قبایل، و این واقعاً نکته‌ی خوبی‌ست، (۳) و ضمیر ناآگاه در مقام ماشین و کارخانه، و نه تئاتر و نمایش. نمی‌توانم هیچ تغییری در این سه نکته بدهم. به باورم، این نکات مطلقاً تازه‌اند چون با آن‌ها کل روانکاوی بازسازی شده است. پس معتقدم و امیدوارم که **صد/دیپ** کتابی است که از نو کشف خواهد شد، شاید این‌طور شود، شاید... دعا خواهیم کرد که این کتاب دوباره کشف شود...

کودکی^۱

پرنه: حرف «E» برای «کودکی». همیشه گفتید که شروع زندگی تان را در خیابان واگرام گذراندید، در بخش ۱۷ام به دنیا آمدید، بعد با مادرتان در خیابان دوبینی در همان بخش زندگی کردید، و حالا جایی نزدیک منطقه‌ی کِلشه، در محله‌ای فقیرنشین در بخش ۱۷ام در کوچه‌ی بی‌زرت زندگی می‌کنید. می‌توانم این آمار را بدهم چون وقتی دیگران این تصاویر را ببینند شما هم مرده‌اید، پس می‌توانیم آدرس شما را بدهیم. اول از همه دوست دارم بدانم که آیا خانواده‌تان بورژوا بود؟ طوری که خانواده‌ای بورژوایی را دست‌راستی می‌دانیم...

دلوز: همیشه می‌گویم، همیشه هر وقت دوستانم می‌پرسند می‌گویم. درست است، ماجرا به منشأ ربط دارد، من زندگی‌ام را در منطقه‌ی بالانشین بخش ۱۷ام شروع کردم، منطقه‌ای بسیار زیبا از بخش ۱۷ام، و بعد طی دوران کودکی‌ام بحرانی را قبل از جنگ از سر گذراندم. خاطراتی از این بحران کودکی دارم، سن زیادی نداشتیم، ولی یکی از این خاطرات تعداد آپارتمان‌های خالی بود... مردم واقعاً بی‌پول بودند، و همه‌جا آپارتمان‌های اجاره‌ای پیدا می‌شد، همه‌جا. پس پدر و مادرم باید آپارتمان خوشگل‌شان در منطقه‌ی بالانشین بخش ۱۷ام نزدیک طاق نصرت را ترک می‌کردند و به منطقه‌ای پایین‌تر می‌رفتند، ولی آنجا هم آنقدرها بد نبود، فاصله‌ی زیادی از باغراه مالشرب نداشت، در خیابانی کوچک، کوچه‌ی دوبینی، و بعد وقتی به پاریس برگشتم سنم بالا رفته بود، و خانه‌مان در کناره‌ی دوردست بخش ۱۷ام بود، بخشی پر از مغازه‌های کوچک، کمی پرولتاریایی، خیابان نوله، نه‌چندان دور از خانه‌ی ورن که او هم آنقدرها مایه‌دار نبود. پس این می‌شود منشأ من، و با این حال نمی‌دانم برای چند سال بعد کجا خواهم بود، ولی دورنمای خوبی ندارد.

پرنه: امیدوارم در سن اوئن (حومه‌ی شمال پاریس).

دلوز: در سن اوئن، بله... در مورد خانواده‌ام بله، آن‌ها خانواده‌ای بورژوایی بودند، خانواده‌ای دست‌راستی... نه، خب بله، دست‌راستی بودند، بله، قطعاً دست‌چپی که نبودند. باید به اوضاع آن دوره برگردیم. حافظه‌ی کمی از کودکی‌ام دارم، چون به نظرم حافظه قوه‌ایست که باید گذشته را در عوض یادآوری‌اش پس بزند... حافظه، آدمی به کلی حافظه نیاز دارد تا حافظه را پس بزند، دقیقاً به این خاطر که حافظه بایگانی نیست. به هر حال خاطره‌ام این است: نرده‌هایی آهنی در کار بودند جایی که تابلوهایی در آن وجود داشتند که روی‌شان نوشته شده بود «آپارتمان اجاره‌ای»، و من هم قسمتم را زندگی می‌کردم.

پرنه: این ماجرا به چه سالی برمی‌گردد؟

دلوز: اوه، هیچ خاطره‌ای از آن ندارم... ۳۰ تا ۳۵... واقعاً نمی‌دانم...

پرنه: ۱۰ ساله بودید.

دلوز: مردم پولی نداشتند... من در ۱۹۲۵ دنیا آمدم، بله، ولی مشکلات مالی یادم هست... همین مشکلات نمی‌گذاشتند تا با کشیشان یسوعی سر یک کلاس بنشینم، چون خانواده‌ام کلاً بی‌پول شده بودند و تقدیر این بود که پیش یسوعی‌ها بروم، و در نتیجه به دبیرستان عمومی رفتم که زد و بحران

¹ E as in 'Enfance'

شد. بعد جنبه‌ی دیگری هم وجود داشت... که البته یادم نیست... جنبه‌ی دیگری از بحران به یاد می‌آید... این جنبه‌ی دیگر را فراموش کرده بودم... خب! پس یعنی که مهم نیست... و بعد هم که جنگ شد، و پدرم... بله، خانواده‌ام واقعاً ارتدوکس بودند، آن‌ها ارتدوکس بودند، چون این را خوب یادم هست. آن‌ها هیچ وقت ارتدوکسی‌شان را کنار نگذاشتند، و به همین خاطر است که کارفرماها، حالا رئیس‌ها، و درست همین الان برخی کارفرماها را بهتر می‌فهمم، وحشتی که آن‌ها از جبهه‌ی [سوسیالیست] مردمی به یاد داشتند باورنکردنی‌ست، بی‌تردید حتی کارفرماهایی که از این دوران قسر در نرفته بودند، ولی همچنان افراد بسیاری هستند که بی‌شک از آن دوران قسر در رفتند، جبهه‌ی مردمی برای آن‌ها تصویر آشوبی بود حادث از مه ۶۸. در هر صورت یادم هست که همه‌ی این بورژواهای ارتدوکس ضدیهودی بودند، و [لئون] بلوم [رهبر جبهه‌ی مردمی]... نفرت از [پیر] مندس فرانس [سرپرست سوسیالیست تحت بلوم] سهمگین بود، گرچه در قیاس با نفرتی که بلوم باید تحمل کند مهم نبود، چون بلوم واقعاً اولین نفر بود... واکنش به مرخصی پولی ترسناک بود.

پرنه: نخستین چپگرای یهودی...

دلوز: آآآ... بلوم... بلوم برای آن‌ها... نمی‌دانم چطور بگویم... بلوم برای آن‌ها از شیطان هم بدتر بود. نمی‌شد فهمید که چتر پیتاین توانست بدون فهم میزان ضدیهودی‌گرایی آن دوران فرانسه قدرت را مصادره کند. ضدیهودی‌گرایی بورژوازی فرانسوی در آن دوران، و نفرت از اقدامات اجتماعی حکومت بلوم، بی‌اندازه هول‌آور بود. پس پدرم قدری متعلق به جریان صلیب‌آتش بود، بله... او! این تعلق خاطر در آن دوران بسیار رایج بود. پس خانواده‌ام یک خانواده‌ی بورژوازی ارتدوکس بود... خانواده‌ای تحصیل‌نکرده... بورژوازی فرهیخته و تحصیل‌کرده هم بود، ولی این خانواده کاملاً یک بورژوازی تحصیل‌نکرده بود. ولی پدرم آدمی دوست‌داشتنی بود، خیلی بامحبت، خیلی خوب، خیلی جذاب، و شگفتی واقعی‌اش برای من یکی که همین خشونت اعمال‌شده علیه... او جنگ ۱۹۴۱ را تجربه کرده بود، یعنی جهانی که می‌توان آن را کلاً خوب فهمید ولی در جزئیات دقیقش نمی‌توان شناختی از آن داشت. این کهنه‌سربازهای جنگ ۱۹۱۸، و توأمان این ضدیهودی‌گرایی، آن رژیم بحران، بحرانی که به هیچ کس ماهیتش را بو نبرد... پس این هم از این...

پرنه: و شغل پدرتان؟

دلوز: یک مهندس بود، ولی مهندسی بسیار خاص. می‌توانم دو مورد از فعالیت‌هایش را به یاد بیاورم. او محصولی را برای آب‌بندی سقف‌ها اختراع کرد (آیا او مخترعش بود؟ یا صرفاً آن را تجاری کرد؟) آب‌بند سقف‌ها... ولی با ظهور بحران کار او هم با تنها یک کارگر فیصله پیدا کرد، کارگری ایتالیایی، و البته خارجی، و در نتیجه اوضاع چندان بر وفق مراد نبود. بعد هم که کسب‌وکارش خوابید، پس او خودش را از نو به صنعتی جدی‌تر وارد کرد، صنعت تولید بالن، بالن‌هایی از نوع... از نوع هدایت‌پذیر... بگذارید برای‌تان تعریف کنم. در دوره‌ای مشخص این بالن‌ها هیچ فایده‌ای نداشتند، تا حدی که در ۱۹۳۹ بالن‌های کمی در ارتفاعات بالای پاریس می‌توانستند هواپیماهای آلمانی را متوقف کنند... از علتش بی‌خبرم ولی بنظر این بالن‌ها بیشتر شبیه کبوتران نامه‌بر بودند. پس وقتی آلمان‌ها کارخانه‌ای را تسخیر کردند که پدرم آنجا کار می‌کرد عقلانی‌تر از فرانسوی‌ها عمل کردند و به این ترتیب کل کارخانه را به فضایی برای تولید قایق‌های زمینی بدل ساختند. قایق‌های زمینی ادوات مفیدتری بودند، ولی آلمانی‌ها در عین حال بالن و زپلین [کشتی هوایی آلمانی] هم می‌ساختند. و من این شروع جنگ را به چشم دیدم، من جنگ را دیدم و خاطرات فراوانی دارم، سن زیادی نداشتم، تازه چهارده سالم

شده بود، دیدم که مردم چطور به خوبی می‌دانستند که آلمان‌ها یک سال دیگر، یک سال و چند ماه پس از آغاز جنگ، از مونیخ به پاریس رسیده بودند. پس همه‌ی این مسائل به همدیگر مربوط بودند، بحران، جنگ، همه‌شان... فضایی وجود داشت، نمی‌دانم چه می‌توان گفت، فضایی بسیار پرتنش، زمانه‌ای که کسانی بزرگتر از من لحظات واقعاً هول‌آوری را در آن فضا دوام آوردند... وقتی آلمان‌ها واقعاً به کشور رسیدند، از بلژیک گذشتند و به فرانسه تاخت‌وتاز کردند، من در دوویل بودم، چون جایی بود که پدرمادرم تعطیلات تابستانی خود را همیشه در آن می‌گذراندند. پدرمادرم برگشته بودند به پاریس و بی‌خیال ما شده بودند، باورکردنی نبود، چون ما مادری داشتیم که هیچ وقت ول‌مان نمی‌شد... ولی دیدیم که در پانسیون‌ایم، ما را به زن سالخورده‌ای سپرده بودند که سرپرست پانسیونی بود، به همین خاطر یک سال در دوویل به مدرسه رفتیم، در هتلی که یک دبیرستان شده بود، و آلمان‌ها هم آنقدر از ما دور نبودند... صبر کنید، دارم همه چیز را قاطی می‌کنم... طی دوره‌ی «جنگ قلابی»^۱ [۱۹۳۹-۱۹۴۰] بود که من در این دبیرستان بودم. بنابراین دوویل همواره... وقتی قبلاً داشتم از مرخصی‌های پولی صحبت می‌کردم، روشن‌تر از هر وقتی یادم هست که اولین مرخصی‌بگیران پولی به سواحل دوویل آمدند. این خاطره می‌تواند به درد یک فیلمساز بخورد، می‌تواند... شاهکاری باشد، چون وقتی مردمی را می‌بینید که برای اولین بار چشم‌شان به دریا می‌افتد، هاج و واج می‌مانید. خاطرم هست که کسی را می‌دیدم که برای اولین بار دریا را می‌دید، و این حتی پس از آن ماجراها هم برایم باشکوه بود. دختری جوانی از منطقه‌ی لیموزین که همراه ما بود و اولین بار بود که دریا را می‌دید. و این ماجرا واقعی‌ست. اگر چیزی در کار باشد که باورکردنی نیست که هیچ وقت آن را ندیده باشید، همان دریاست. می‌توان به خود گفت که دریا واقعاً عظمت دارد، واقعاً بی‌کران است، ولی کلمات هیچ معنایی ندارند. وقتی دریا را می‌بینید... و آن دختر کوچولو همان جا می‌ایستاد، درست نمی‌دانم، برای چهار یا پنج ساعت کنار دریا می‌ایستاد، کاملاً مات‌ومبهوت شده بود انگار که یک احمق به دنیا آمده باشد، او از ایستادن کنار چنان منظره‌ی والا و باعظمتی خسته نمی‌شد. ساحل دوویل ساحلی خصوصی بود و برای زمانی دراز مایملک بورژواها به حساب می‌آمد. مرخصی‌بگیران پولی و آدم‌هایی که بی‌شک هیچ وقت دریا را ندیده بودند حالا به اینجا رسیده بودند. چه عظمتی داشت! اگر نفرت طبقاتی معنایی داشته باشد، این نفرت در عبارت‌هایی‌ست همچون عبارت مادرم که در هر حال بهترین زن بود و می‌گفت «ساحلی پر از این دست آدم‌ها ناممکن است». پس این عبارت‌ها... جملات بسیار جانانه‌ای بودند... به گمانم بورژواها هرگز این موضوع را فراموش نمی‌کنند... مه ۶۸ در نسبت با این اتفاق‌ها بلاموضوع بود...

پرنه: قدری هم درباره‌ی ترس‌شان بگویید، همان که پیش‌تر به آن ارجاع دادید.

دلوز: ترس‌شان؟ خوب! نمی‌شد به هیچ‌وجه جلوی آن روند را گرفت. اگر به کارگران مرخصی پولی می‌دادند، آن‌گاه این امتیازات بورژوایی بودند که ناپدید می‌شدند... و محل‌ها... مسئله همچنین بر سر قلمرو بود. اگر دوشیزگان می‌توانستند به سواحل دوویل بیایند، انگار... نمی‌دانم چه می‌توان گفت... انگار بازگشت ناگهانی به عصر دایناسورها بود... یا چه می‌دانم، یک جور تجاوز بود، بدتر از تجاوز آلمانی‌ها، بدتر از تانک‌های آلمانی که داشتند به سواحل می‌رسیدند... قابل توصیف نبود.

پرنه: مردمانی از جهانی دیگر!

دلوز: و در کنارش بگذارید از جزئیات بگویم، درباره‌ی اتفاقاتی که در کارخانه‌ها جریان داشت، منظورم کارفرماهاست... آن‌ها هرگز فراموش‌اش نمی‌کنند، و حتی گمان می‌کنم ترسی موروثی را گسترش دادند... نمی‌خواهم بگویم که مه ۶۸ هیچ اهمیتی نداشت، ۶۸ اتفاق کاملاً دیگری بود، اما

آن‌ها حافظه‌شان را از ۶۸ هم پاک نمی‌کنند. پس وقتی آلمان‌ها رسیدند من در دوویل بودم، بدون پدر و مادرم، با بردارم. و بله، همان‌جا بود که حماقت را گذاشتم کنار. باید بگویم من جوانی بودم که مطالعات کاملاً متوسطی داشت، بدون این‌که اصلاً هیچ علاقه‌ای به هیچ کاری داشته باشم، و تصور می‌کنم که بزرگ‌ترین فعالیت‌م کلکسیون تمبرم بود. در کلاس هیچ هیچ بودم. و ناگهان اتفاقی افتاد، اتفاقی که گمان می‌کنم برای اشخاص زیادی می‌افتد، برای آدم‌هایی که بیدار شده‌اند، آن‌ها همیشه توسط کسی خاص بیدار می‌شوند. و برای من، در آن هتلی که دبیرستان شد، پسر جوانی بود که به نظرم خارق‌العاده بود چون خیلی خوب حرف می‌زد، و این هتلی بود که برای من نقش بیدارکننده‌اش داشت، این شانس را داشتم که برخوردی اتفاقی با کسی داشته باشم... بعداً او تا اندازه‌ای معروف شده بود، اول چون پدر معروفی داشت، و دوم چون خیلی در جنبش چپ فعال بود، ولی خیلی بعدتر بود که این اتفاق‌ها پیش آمد. اسمش هالوآش بود، پیر هالوآش، پسر هالوآش جامعه‌شناس. آن موقع جوان بود، سروشکل عجیبی داشت، خیلی نحیف، با قدی بلند، یا دست‌کم تا جایی که من یادم می‌آید قدش بلند بود، و فقط یک چشم داشت، یعنی یک چشم باز و یک چشم بسته، البته نه به‌طور طبیعی، ولی او خودش را این‌طور نشان می‌داد، قدری شبیه یک سایکلوپس، با موهای فرفری همچون موهای بز... نه، بیشتر شبیه موهای گوسفند. تا هوا سرد می‌شد، او هم سبز یا بنفش می‌شد، سلامتی‌اش خیلی شکننده‌ای بود، و به همین خاطر از سربازی معاف شده بود. مدرک کارشناسی داشت، و برای همین طی جنگ آنجا فرستاده شده بود تا جای یک استاد را پر کند. و برای من، این در حکم کشف و شهود بود. او پر از اشتیاق بود، و حتی نمی‌توانم به یاد بیاورم که در چه پایه‌ای بودم، نمی‌دانم، کلاس هشتم یا نهم، و او با ما ارتباط گرفت، یا با من ارتباط گرفت، اتفاقی که راستش را بخواهید کل وجودم را تحت تأثیر قرار داد. داشتم همه جور چیزی یاد می‌گرفتم... او با ما از بودلر گفت، برای‌مان بودلر خواند، فوق‌العاده متن می‌خواند. و ما هم ضرورتاً خیلی با هم صمیمی شدیم، چون او خوب می‌دید که تأثیر زیادی بر من گذاشته است. و در زمستان، روی سواحل دوویل، یادم هست که من را برد پیاده‌روی، دنبالش می‌رفتم. متوجه شدم که جدی‌جدی چیزی مثل شاگردش بودم، برای خودم استادی پیدا کرده بودم. پس روی تپه‌ی شنی نشستیم، در حالی که نزدیک دریا بودیم و باد می‌وزید — عالی! عالی! — و یادم هست که او **مائده‌های زمینی** را برایم خواند. با صدای بلند متن را می‌خواند — زمستان‌ها هیچ کسی به ساحل نمی‌آمد — او **مائده‌های زمینی** را فریاد می‌زد. من کنارش نشسته بودم، و قدری نگران این‌که مبادا کسی سر برسد، چون بطور مشخص می‌گفتند «چقدر عجیب!» پس او متن خوانی می‌کرد و این متن‌ها هم تنوع زیادی داشتند. به من کمک کرد تا آناتول فرانس، بودلر، و ژید را کشف کنم، کسانی که نویسندگان اصلی‌اش بودند، نویسندگان محبوب بزرگش، و من هم اینطوری متحول شده بودم، سرتاپا عوض شده بودم، آنقدر که آدم‌ها خیلی سریع درباره‌ی این پسر و سر و وضع عجیبش به حرفی افتادند، چشم قلمبه‌اش و چیزهای اینطوری، و همین‌طور درباره‌ی آن پسری که همه‌جا با او هست و دوتایی به ساحل می‌روند. خانه‌دار پانسیون نگران شد، از من خواست تا با او حرف بزنم، و به من گفت که او در نبود پدر و مادرم مسئول من است، او به من درباره‌ی نوع خاصی از روابط هشدار داد... هیچ چیزی از حرف‌های او نمی‌فهمیدم، هیچ چیز... اگر رابطه‌ای ناب، بی‌چون و چرا، و احترام‌برانگیز وجود داشته باشد، رابطه‌ی ما هم چنین چیزی بود. و فقط بعداً فهمیدم که مردم فکر می‌کنند پیر هالوآش یک بچه‌باز خطرناک است. پس به او گفتم «من ناراحت‌م، صاحبان هتل و پانسیون چنین حرفی به من زدند» — من به‌طریقی رسمی او را خطاب می‌کردم و او به‌طریقی دوستانه — «آن خانم به من گفت که ما نباید همدیگر را ببینیم»، این‌که رابطه‌مان متعارف و مناسب نیست. و او به من گفت «نگران

این حرف‌ها نباش. هیچ خانم خانه‌داری، هیچ خانم سالمندی نمی‌تواند در مقابل من مقاومت کند. من برایش توضیح می‌دهم، می‌روم می‌بینمش، و او هم دلگرم خواهد شد». و من هنوز محق بودم، به قدر کافی زرنگ بودم، او به قدری من را زرنگ کرده بود که شک‌هایی داشتم، هرگز با حرف‌هایش آرام نگرفتم، چون می‌توانستم پیشبینی کنم که هیچ اطمینانی نیست که خانم سالمند خانه موافقت کند... و در واقع، این ماجرا فاجعه بود: او رفت تا آن زن مسن را ببیند که فوراً برای پدرومادرم نامه‌ای نوشته بود که آن‌ها باید خیلی فوری من را با خودشان برگردانند، که آن پسر فردی مشکوک است... پس او کاملاً شیپورش را به صدا درآورد. ولی ما در چنان شرایطی بودم، آلمان‌ها سر رسیدند — همه‌ی این‌ها طی «جنگ قلابی» بود — آلمان‌ها سر رسیدند، دیگر هیچ پرسشی درباره‌ی پیر در کار نبود — پس من و برادرم دوچرخه‌هایمان را سوار شدیم تا به ملاقات پدرومادرم برویم که خودشان را به روشفورت رسانده بودند — کارخانه به روشفورت منتقل شده بود تا آلمانی‌ها را فراری دهد... پس ما با دوچرخه‌هایمان تا آنجا رفته بودیم، و هنوز یاد هست که سخنرانی [فیلیپ] پتن، همان سخنرانی مشهور وحشت‌انگیز را در مهمانخانه‌ای روستایی شنیدم، و ما همچنان سوار بر دوچرخه‌هایمان بودیم! و در همین گیرودار، چه کسی را دیدیم؟ ماشینی بود، ماشینی کارتونی، هاوالش پدر و مادر، هاوالش جوان، و زیباشناسی به نام میر... و آن‌ها از لاروشل چندان دور نشده بودند، تقدیر چنین بود... همه‌ی این‌ها را گفتم تا بگویم که... که سال‌ها بعد، هاوالش را دیدم، او را به جا آوردم، او را خیلی خوب به جا آوردم، ولی دیگر همان احترام سابق را برایش قائل نبودم، و این راست است، اما حداقلش که این ماجرا چیزی به من یاد داد، این که وقتی ۱۴ سالم بود، در دوره‌ای که او را ستایش می‌کردم، می‌دانستم که کاملاً محق بودم.

پرنه: پس بعد با دشواری‌هایی به پاریس برگشتید، به دبیرستان کارنو، «جنگ قلابی» و تعطیلات تمام شده بود، و در دبیرستان کارنو در کلاس‌های فلسفه بودید. فکر می‌کنم که آن موقع مرلو-پونتی در دبیرستان کارنو یک استاد بود، ولی عجیب که شما در کلاس فلسفه‌ای بودید که کلاس مرلو-پونتی نبود، شما در کلاس استاد فلسفه‌ی دیگری بودید به نام آقای ویل. به نظر یادتان هست که این نام را آورده بودید...

دلوز: بله، آقای ویل، خاطره‌ام از او پر از مهر و محبت است. ولی من کاملاً تصادفی در این دبیرستان ثبت نام کردم... پس می‌توانستم بروم سر کلاس مرلو-پونتی، ولی این کار را نکردم، یادم نیست چرا. ویل... راستش، هاوالش به من کمک کرده بود تا کمی از ادبیات سردریباورم، با این حال از همان کلاس‌های اولم در فلسفه می‌دانستم که کار من همین است... تکه‌پاره‌هایی از اتفاقات آن دوره را به یاد می‌آورم... مثلاً کامل یادم هست که در کلاس فلسفه بودم وقتی از [قتل‌عام روستاییان فرانسوی توسط آلمانی‌ها] در اورادور^۱ باخبر شدم... اورادور اتفاق افتاده بود. باید تصدیق کنم که در کلاسی بودم که به جای این که نسبت به پرسش‌هایی درباره‌ی نازی‌ها و امثال آن حساس باشد کمی سیاسی شده بود. من در کلاس گای موکه^۲ از قهرمانان مقاومت فرانسه^۳ بودم، و جو عجیبی بر این کلاس حاکم بود... به هر حال، اطلاعاتی اورادور برای کلاسی از پسران هفده ساله واقعاً خیلی گیرا بود و انگیزه می‌داد؛ نمی‌دانم چند سالگی مدرک کارشناسی را می‌گیرند، هفده یا هجده سالگی... پرنه: معمولش که می‌شود هجده سالگی...

1 Ouradour
2 Guy Moquet

دلوز: بله، خیلی خوب یادم هست. پس ویل... او استادی بود که با نرمی زیادی حرف می‌زد، سن زیادی داشت، او... و من هم خیلی دوستش داشتم. مرلو-پونتی... فقط مالیخولیایش را یادم هست. در کارتو دبیرستان بزرگی هست با یک نرده‌ی پلکانی بزرگ که در سرتاسر طبقه‌ی اول کشیده می‌شود، و آنجا نگاه خیره و بسیار مالیخولیایی مرلو-پونتی را به چشم دیدیم که به همه‌ی بچه‌های آن محوطه زل می‌زد، کسانی که در طبقه هم کف بودند، بازی می‌کردند، سروصدا می‌کردند، یک مالیخولیای شگفت‌آور، به نظر می‌رسید دارد می‌گوید «خدایا اینجا چه غلطی می‌کنم من؟» در حالی که ویل، که خیلی دوستش داشتم، داشت کارش را تمام می‌کرد، و اینجا هم دوباره خیلی با او صمیمی شدم، خیلی نزدیک. از آنجا که خیلی دور از هم زندگی نمی‌کردیم عادت داشتیم مسیر مدرسه را همراه با هم برویم و بگردیم، و هیچ وقت از صحبت کردن، از... خسته نمی‌شدیم... و آنجا بود که فهمیدم کارم یا فلسفه است یا هیچ.

پرنه: از همان دوره‌های اول تان؟

دلوز: بله، بله، طوری بود که انگار... انگار دوست داری... خبرداشتن از وجود «مفاهیم»، از اینکه چنین چیزهای عجیب‌غریبی هم وجود دارند، اثری بر من گذاشت که برای دیگران مثل تأثیر مواجهه با کاراکترهای یک رمان باشکوه است. خدایا! هیجان‌زده بودم که درباره‌شان یاد بگیرم...

پرنه: کنت مونت کریستو مثلاً؟

دلوز: آه، شارلوس... یا کاراکتر ادبی برجسته‌ای از رمانی که خاطر نمی‌ست، وترین، هر چیزی، یوجین گراند. وقتی... نمی‌دانم... حتی وقتی چیزهایی مثل «افلاطون چه چیزی را یک مثل می‌خواند؟» را یاد گرفتم به نظرم خیلی زنده رسید، بی‌اندازه جاندار، بی‌اندازه... می‌دانستم که این‌ها برای من‌اند.

پرنه: و فوراً کارت‌تان را خیلی خوب انجام دادید و بهترین بودید؟

دلوز: اووه، بله، بعد از این دیگر هیچ مشکلی در مدرسه نداشتم. از قضیه‌ی هوالش به بعد، کارم را خوب انجام می‌دادم، در ادبیات، حتی در لاتین، خوب بودم. بله، کارم خوب بود. دانشجوی خوبی بودم، و در فلسفه به دانشجوی بسیار خوبی بدل شدم.

پرنه: دوست دارم قدری عقب برویم... آیا کلاس‌ها در آن دوره کمی رنگ و بوی سیاسی نگرفته بودند؟ گفتید به خاطر حضور گای موکه اتفاقات به‌خصوصی در کلاس می‌افتاد.

دلوز: رنگ و بوی سیاسی؟ خب! طی جنگ که این موضوع محال بود. ما سیاسی نشده بودیم. قطعاً کسانی بودند که در هفده یا هجده سالگی هم در جنبش مقاومت مشارکت داشتند، اوضاع خوب نبود. مردمی که در جنبش مقاومت بودند در این مورد صحبت نمی‌کردند، مگر این‌که ابله باشند. پس نمی‌توانیم بر مبنای سیاسی‌سازی یا غیر آن صحبت کنیم. کسانی هم بودند که به این مسائل وقعی نمی‌گذاشتند، رژیم ویشی هم طرفدارانش را داشت...

پرنه: آکسیون فرانسه^۱ یک گروه سیاسی دست‌راستی افراطی پیش از جنگ جهانی دوم؟

دلوز: آکسیون فرانسه؟ آه، نه، خیلی بدتر از این. طرفداران ویشی هم بودند... می‌توانستید بگویید... نه، آن وضعیت را نمی‌توان با سیاسی‌سازی طی دوره‌ی صلح قیاس کرد، چون عناصر فعال شامل جنبش مقاومت، فعالان جوان در این جنبش، یا جوانانی در رابطه با آن می‌شد. مسئله هیچ ربطی به سیاسی‌شدن فضا ندارد، چون خیلی مرموزانه‌تر از این حرف‌هاست...

پرنه: پس در کلاس‌تان مثلاً جوانانی بودند که قبلاً با جنبش مقاومت همدلی می‌کردند و درباره‌اش حرف می‌زدند؟

دلوز: خب بله، گفتم که. گای موکه، کسی که از... کسی که مرد... کسی که گمان کنم یک سال بعد نازی‌ها او را به قتل رساندند...

پرنه: و شما از این موضوع صحبت کردید؟

دلوز: خب، معلوم است. عین حرف قبلی‌ام، خبرهای فوری، ارتباط فوری درباره‌ی اورادور بحث همیشگی بود، گمان کنم یک جور اطلاعی‌هی مخفی، با مضمونی درباره‌ی رادیوی بی‌سیم... آن موقع همه خبر داشتند. همه‌ی دبیرستان‌های پارسی در جریان ماجرا بودند. برای من، آموختن فوری و بی‌واسطه درباره‌ی اورادور یکی از هیجانی‌ترین چیزها بود.

پرنه: پس بیاید بخش «کودکی» را تمام کنیم، البته اگر که هیچ وقت بتوان تمامش کرد... دقیقاً این‌طور به نظر می‌رسد که کودکی‌تان واقعاً اهمیت کمی برای‌تان دارد. یعنی نه درباره‌اش صحبت می‌کنید، نه کودکی‌تان یک نقطه‌ی ارجاع برای شماست. به نظر نمی‌رسد که کودکی را واجد اهمیت چندانی بدانید.

دلوز: بله... بله... بله... خب! ضرورتاً این‌طور است، چراکه تقریباً بخشی از همه‌ی آن چیزهایی‌ست که داشتیم قبلاً درباره‌شان حرف می‌زدیم. در واقع از دید من فعالیت نوشتن هیچ ربطی به موقعیت فردی نویسنده‌اش ندارد. منظورم این نیست که آدم موقع نوشتن تمام شوق و ذوقش را به کار نمی‌گیرد. ادبیات و نوشتار پیوند عمیقی با زندگی دارند. ولی زندگی بسیار بیشتر از امر شخصی‌ست. هر چیزی که چیزی را به ادبیات تبدیل می‌کند طوری که نسبتی با زندگی شخص، زندگی شخصی نویسنده دارد، ماهیتاً بی‌مورد و رقت‌انگیز است، چون جلوی دیدن را می‌گیرد... کاری می‌کند که آدم واقعاً به امورات خصوصی ناچیزش عقب برود. کودکی‌ام هرگز این‌طور نبود. کودکی‌ام هرگز باعث هراسم نشد. رک و پوست‌کنده که بگویم، نکته‌ی مهم برای من این است: درست همان‌طور که حیوان شدن‌هایی وجود دارند که توسط انسان‌ها دربر گرفته می‌شوند، به همین نحو کودک شدن‌هایی وجود دارند. به باورم که همواره به معنای چیزی شدن است، ولی به همین خاطر است که ما نمی‌نویسم که صرفاً نوشته باشیم. گمان می‌کنم که آدمی به این خاطر می‌نویسد که چیزی از زندگی از او رد می‌شود، حتی اگر این چیز... چیزهایی وجود دارند که... آدم به خاطر زندگی می‌نویسد، فقط همین و بس، و چیزی می‌شود. نوشتن همان شدن است، هر چه می‌خواهیم شدن ولی نه یک نویسنده، و نوشتن هر کاری که بخواهیم می‌کند جز ایجاد آرشیو. تا آنجا که برای آرشیو احترام قائل‌ام کارمان خوب است. داریم آرشیو درست می‌کنیم، ولی... آرشیو تنها در نسبت با چیز دیگری جالب است... اگر دلیلی برای ایجاد آرشیو در کار باشد به خاطر رابطه‌اش با چیزی دیگر است و این که آدم احتمالاً از طریق آرشیو به کمی از آن چیز دیگر می‌رسد. ولی برای مثال این ایده‌ی حرف‌زدن درباره‌ی کودکی به نظرم... فقط بی‌فایده نیست بلکه حتی با هر ادبیاتی مغایرت دارد. اگر بتوانم این‌طور بگویم، این حرف را هزاران بار خوانده‌ام، هر کسی آن را گفته، همه‌ی نویسندگان بزرگ همواره آن را گفته‌اند. ولی به این کتابی که نمی‌شناختم برخورد کردم (هر کسی شکاف‌های خودش را دارد)، به ماندلشتایم، شاعر روسی بزرگ، کتابی که همان‌طور که به شما گفتم دیروز داشتم مطالعه‌اش می‌کردم...

پرنه: با اسم کوچک بسیار زیبایش، می‌توانید ازش بخوانید؟

دلوز: اوسیپ... بله، اوسیپ... او در این جمله می‌گوید... او می‌گوید — جملات معادلی هم وجود دارند، و این سنخ جملات برایم تکان‌دهنده‌اند. همین‌طور است، نقش یک استاد هم اینطور است، این که متنی را منتقل کند، این که کودکانی داشته باشد مثل متن، همان کاری که هاوالش برایم کرده بود — پس او می‌گوید: «چیزی هست که اصلاً نمی‌فهمم، نمی‌دانم دقیقاً چیست» او می‌گوید «هرگز نتوانستم آدم‌هایی مثل تولستوی را بفهمم» — حتی تولستوی هم نه؟ — «کسانی که عاشق آرشیوهای خانوادگی‌شان هستند، با اشعار حماسی ناشی از خاطرات خانگی». از اینجا کم‌کم جدی می‌شود: «تکرار می‌کنم: حافظه‌ام نه دوستانه که خصمانه است، و در صدد فاصله‌گیری از گذشته است و نه بازآفرینی‌اش. برای روشنفکری با سابقه‌ای ناچیز» — همچون خودش — «حافظه فایده‌ای ندارد، برای او کفایت می‌کند که درباره‌ی کتاب‌هایی که خوانده حرف بزند، و زندگی‌نامه‌اش کامل خواهد بود» — مانند من و هاوالش — «در آنجا که شعر حماسی در شش وزن و بصورت وقایع برای نسل‌های خوش‌شانس گفته می‌شد، برای من نشانه‌ای تعجب‌آور وجود دارد، میان من و این قرن مفاکمی‌ست، گودالی پرشده با زمزمه‌ها. خانواده‌ام چه می‌خواست بگوید؟ نمی‌دانم. حافظه‌ام از بدو تولد زبان‌بسته بود؛ ولی در هر صورت چیزی داشت که شاید گفته باشد. این زبان‌گرفتنی مادرزادی بر من و بسیاری از معاصرانم آوار می‌شود. نه حرف‌زدن که وراجی را به ما یاد دادند؛ و ما هم فقط با گوش‌سپردن به سروصدای آماسیده‌ی دوران و سفیدشدن با کف روی ستیغ موج دوران است که زبانی را کسب کرده‌ایم» حالا من که نمی‌دانم معنایش چیست، واقعاً نمی‌دانم... خوب بله، معنایش این است که نوشتن گواهی‌دادن بر زندگی‌ست، گواهی‌دادن برای زندگی، به همان معنای صحبت قبلی گواهی‌دادن برای حیواناتی‌ست که می‌میرند. نوشتن لکنت‌زدن در زبان است. پرداختن به ادبیات با فراخواندن کودکی به نحوی سنخ‌نما تبدیل کردن ادبیات به امورات خصوصی ناچیز نویسنده‌اش است، کلهش چندش‌آور است، ادبیات مغازه‌ای، ادبیات بازاری، با پرفروش‌ترین کتاب‌ها، کثافت محض. اگر زبان را به همین نقطه‌ای سوق ندهید که در آن لکنت می‌زند — لکنت‌زدن آسان نیست، کافی نیست که برای لکنت‌زدن ب ب ب ب بگوییم... — اگر به آن نقطه نرسید... در ادبیات احتمالاً از طریق کشاندن زبان به یک سرحد یک‌جور حیوان‌شدن خود زبان و نویسنده وجود دارد، یک‌جور کودک‌شدن هم وجود دارد، ولی این کودک‌شدن همان کودکی نویسنده نیست. او کودک می‌شود، بله، ولی نه دیگر کودکی خودش، یا کودکی هر کسی، این کودک‌شدن همان کودکی جهان است، کودکی یک جهان. پس آن نویسندگانی که به کودکی‌شان علاقه دارند می‌توانند بروند گورشان را گم کنند و به کارشان ادامه بدهند. باشد، چه ضرر دارد، آن‌ها هم لایق ادبیاتی هستند که ایجاد می‌کنند. مثلاً اگر کسی بود که علاقه‌ای به کودکی‌اش نداشت آن فرد پروست بود... عالی‌ست... پس وظیفه‌ی نویسنده کندوکاو در آرشیوهای خانوادگی نیست، کسی به کودکی خودش علاقه‌ای ندارد، هیچ کسی... هیچ کسی علاقه‌ای به کودکی‌اش ندارد، حال لایق هر چه می‌خواهد باشد. وظیفه‌ی ما کودک‌شدن از خلال نوشتن است، رسیدن به کودکی جهان، احیای کودکی جهان. این وظیفه‌ی ادبیات است.

پرنه: یک کودک نیچه‌ای؟

دلوز: نیچه هم علاوه بر برخی دیگر این را فهمید... همین‌طور ماندلشتایم. همه‌ی نویسندگان این را می‌دانند... مسئله بر سر شدن است، نمی‌توانم هیچ بیان بهتری برایش پیدا کنم. نوشتن یعنی شدن، ولی نه نویسنده‌شدن، نه خودخاطره‌نویس‌شدن. و این‌طور نیست که چون ماجرای عاشقانه‌ای داشتم می‌توانم بروم رمانی بنویسم، پست‌فطرتی‌ست که به مسائل این‌طور نگاه کنیم. این دیگر فقط میان‌مایه نیست، این می‌شود پست‌فطرتی.

پرنه: خب! ناتالی ساروت به عنوان نویسنده‌ای برجسته استثنایی بر این قاعده است، او به تازگی کتابی با عنوان **کودکی** نوشت. آیا این کمی هم به ضعف ربط دارد؟

دلوز: به هیچ وجه، به هیچ وجه. با شما موافقم که ناتالی ساروت نویسنده‌ی خیلی مهمی است. کتاب **کودکی** او اصلاً درباره‌ی دوران کودکی او نیست، این کتاب به طور خاص گواهی است بر... پرنه: داشتم نقش وکیل مدافع شیطان را بازی می‌کردم...

دلوز: خوب حواسم هست که داری نقش وکیل مدافع شیطان را بازی می‌کنی ولی این نقش خیلی خطرناک است، متوجهی؟... او کودک جهان را ابداع می‌کند. چه چیز دست‌آخر در کودکی ناتالی ساروت برایش جذابیت دارد؟ شمار معینی از فرمول‌های کلیشه‌ای شده که او اثرات شگفت‌آوری را از آنها بیرون می‌کشد. همین موضوع می‌تواند باشد که او قبلاً در آخرین کلمات... آخرین کلمات چه کسی در آن کتاب بود؟

پرنه: چخوف؟

دلوز: چخوف... او دارد بیرون می‌کشد... او دارد از... او به عنوان یک دختر کوچولو صدایی می‌شنود «کی هستی؟» این «کی هستی، کی هستی...؟» یعنی چه؟ و او در پی استخراج جهان زبان است و می‌خواهد زبان روی خودش تکثیر شود. پس دیگر نگو که انگار او به کودکی‌اش علاقه دارد... پرنه: باشد! ولی این‌ها واقعاً زیبا هستند، اما هنوز...

دلوز: کلود ساروت می‌تواند به کودکی‌اش علاقمند باشد اما ناتالی ساروت نه!

پرنه: اوه خدای من... این حرف‌ها واقعاً زیبا و خوب هستند، ولی هنوز گاهی... اول این که تربیتی اولیه بود که شما را به سوی ادبیات سوق داد. در واقع شما کودکی‌تان را سرکوب کردید، آن را همچون یک دشمن، همچون خصم‌تان، طرد کردید. دوم این که در چه سنتی آغاز کردید و آیا یک جور تربیت بود؟ و از طرف دیگر، کودکی در هر حال با انفجارهای ناگهانی برمی‌گردد حتی اگر این انفجارها چندش‌آور باشند، کودکی همچنان برمی‌گردد. پس آیا لازم است که تربیتی روزانه یا یک جور انضباط روزانه داشت؟

دلوز: تصور می‌کنم همه‌اش خودبه‌خود پیش می‌آید، چون... کودکی، کودکی، کودکی... می‌دانی، مثل این است که آدم باید کودکی بد را از کودکی خوب تمیز بدهد. حرفم این است که... موضوع جالب در کودکی چیست؟ خب! روابط با پدر و مادر را بگذاریم کنار، خاطرات کودکی مثل خطرات پدرم یا خاطرات مادرم واقعاً هیچ جذابیتی برایم ندارند. برای خود آدم واقعاً جالب و خیلی پرمایه به نظر می‌رسد ولی واقعاً نوشتن درباره‌اش اصلاً جذاب نیست. جنبه‌های دیگری از کودکی هم وجود دارند... قبلاً درباره‌اش حرف زدم، اسبی در مقابل اتومبیل‌های دوروبرش در خیابان می‌میرد... این راهی برای کشف دوباره‌ی هیجان کودکی‌ست... در واقع این یک کودک است... باید گفت «آن کودک که زمانی بودم بلا موضوع است، ولی من صرفاً آن کودکی نیستم که بودم، من کودکی در میان دیگر کودکان بودم، من همچون هر کس دیگری یک کودک بودم». و همیشه تحت عنوان هر-کودکی‌ست که به نکته‌ی جالب توجهی برخورد کردم و نه تحت این عنوان که من این کودک بخصوص بودم... اوکی! «اسبی را دیدم که در خیابان در حضور اتومبیل‌ها مرد»، نه برای من، که برای کسانی که این صحنه را دیدند. خوب، بله، بسیار خوب، خیلی خوب، عالی، عالی... این همان وظیفه‌ی نویسنده‌شدن است، احتمالاً عاملی که موجب شد که داستایفسکی آن را ببیند، صفحات خارق‌العاده‌ای از داستایفسکی هست، فکر می‌کنم در **جنایت و مکافات**، درباره‌ی اسبی که در خیابان می‌میرد، نیجینسکی رقص

هم آن را دید، نیچه هم دید... گمان می‌کنم نیچه دیگر خیلی پیر بود وقتی این صحنه را در تورین دید... اسبی که آن‌طور می‌میرد... خوب! واقعاً عالی‌ست...

پرنه: پس شما تظاهرات جبهه‌ی مردمی را دیدید؟

دلوز: بله، من تظاهرات جبهه‌ی مردمی را دیدم، بله، پدرم را دیدم که بین صداقتش و ضدیهودی‌گرایی‌اش در مبارزه بود... بله، واقعاً همین‌طور است... من یک کودک بودم... همیشه التماس کردم، یعنی از این حیث که مردم اهمیت حرف نکره را نمی‌دانند... کودکی کتک می‌خورد، اسبی تازیانه می‌خورد، و از این دست عبارت‌ها... منظورم این نیست که... منظورم این نیست که من... من... حرف نکره غنای بی‌اندازه‌ای دارد.

پرنه: می‌شود کثرت. به کثرت برمی‌گردیم.

دلوز: می‌شود کثرت، بله... بله.

وفاداری^۱

پرنه: خب!... رسیدیم به حرف «F».

دلوز: برویم سراغ «F»، آره...

پرنه: واژه‌ی «وفاداری» را انتخاب کردم؛ وفاداری، تا از دوستی حرف بزنیم، چون شما برای سی سال با ژان-پیر بامبرگر دوست بودید، روزی نیست که همدیگر را صدا نزنید یا نبینید، مثل یک زوج... به هر حال، شما به دوستی پایبندید، پایبند به فلیکس گتاری، جروم لوندون^۲... می‌توانم اسم‌های دیگری را هم بیاورم: الی صنبر^۳، ژان-پیر مانگانارو^۴، پیر شاولیه^۵ — دوستان تان اهمیت زیادی برای تان دارند — فرانسوا شتله^۶، میشل فوکو، دو نفری که دوستان شما بودند و با وفاداری بسیار زیادی آن‌ها را به عنوان دوستان تان گرامی داشتید. بنابراین می‌خواهم از شما بپرسیم که آیا این برداشت درست است، آیا وفاداری نزد شما ضرورتاً با دوستی پیوند دارد، یا عکسش درست است؟

دلوز: وفاداری اصلاً وجود ندارد... بله، شاید چون در حرف «F» هستیم وجود دارد...

پرنه: بله، و حرف «A» قبلاً انتخاب شده بود، پس کمی دلخواهی‌ست...

دلوز: ... ولی این غیر از وفاداری‌ست، این می‌شود دوستی... برای این که دوست کسی باشیم باید ادراک را در نظر بگیریم. این یک واقعیت است که... این طور نیست که ایده‌های مشترک داشته باشید، ولی یعنی چه که با کسی در چیزی اشتراک دارید؟ اینجا دارم از چیزهای پیش‌پاافتاده‌ای حرف می‌زنم... همدیگر را می‌فهمید بدون اینکه نیازی به توضیح داشته باشید. بر اساس ایده‌های مشترک حرف نمی‌زنید بلکه زبانی مشترک، یا پیش‌زبانی مشترک دارید. کسانی هستند که نمی‌توانم یک کلمه از حرف‌هایشان را بفهمم، حتی اگر چیزهای بسیار ساده‌ای بگویند، حتی اگر بگویند «نمک رو بده»، هنوز باید از خودم بپرسم «چی دارن میگن؟» از طرف دیگر، کسان دیگری هم هستند که شاید درباره‌ی موضوعی بسیار انتزاعی با من حرف بزنند، و شاید با آن‌ها موافق نباشم و با این وجود همه چیز را می‌فهمم، همه‌ی حرف‌هایشان را می‌فهمم... خب! پس چیزی برای گفتن به آن‌ها دارم و آن‌ها هم چیزی برای گفتن به من دارند، و این هم اصلاً به معنای اشتراک ایده‌هایی نیست که... در این مورد، رمز و رازی وجود دارد، این نوع مبنای نامعین که منجر می‌شود به... [قطع نوار]

پرنه: نوبت کی بود؟ هنوز نوبت شماست...

دلوز: اوه! واقعاً؟... پس درست است، رمز و راز بزرگی در اینجا وجود دارد، این واقعیت که چیزی برای گفتن به کسی داریم، این که می‌توانیم به خوبی با هم پیش برویم، بدون هر جور ایده‌ای که بین ما مشترک باشد، بدون این که بتوانیم آن را نسبت دهیم به... من فرضیه‌ای دارم، این که هر کدام از ما تمایل داریم تا نوع خاصی از افسون یا ادراک افسون را به چنگ آوریم، البته هیچ کسی هرگز نمی‌تواند همه‌ی انواع افسون‌ها را یک‌جا به چنگ آورد. و چه چیز را «افسون» می‌نامم؟ اصلاً این طور نیست که

1 F as in 'Fidelity'

2 Jean-Pierre Bamberger

3 Jérôme Lindon

4 Elias Sanbar

5 Jean-Paul Manganaro

6 Pierre Chevalier

7 François Châtelet

بخواهم دوستی را به همجنسگرایی تقلیل بدهیم، به هیچ وجه، بلکه در عوض، منظورم قیافه‌ای است که کسی می‌گیرد، فکری که کسی دارد، حتی قبل از آن که این فکر بامعنا باشد، یا ایما و اشاره‌ی کسی، فروتنی کسی. این نوع افسون‌هاست که راهشان را کامل به زندگی و ریشه‌های حیاتی‌اش گسترش می‌دهند، و اینطوری است که کسی دوست کس دیگری می‌شود. اگر حرف‌های یک شخص را در نظر بگیرد... حرف‌هایی هستند که فقط به شرطی می‌توانند گفته شوند که شخصی که آن‌ها را می‌گوید بی‌ادب یا منزجرکننده باشد، حرفی که... مثلاً باید نگاهی ببینیم به... و وقت کافی هم نداریم... ولی هر کسی می‌تواند مثال‌های زیادی پیدا کند. برای هر کدام از ما، حرف‌هایی وجود دارند، اگر آن حرف را بشنوید می‌گوید «خدای من! چی دارم میشنوم؟ این چرندیات دیگه چیه؟» نباید تصور کرد که می‌توان چنان حرفی را تصادفی تولید کرد و بعد آن را پس گرفت. حرف‌هایی هستند که نمی‌توانند پس گرفته شوند... و به‌طور معکوس، در مورد افسون، حرف‌های ناقابل‌ی وجود دارند که این افسون را تسخیر می‌کنند، حرف‌هایی که چنان ظرافت طبیعی را نشان می‌دهند که فوراً می‌گویید «اون طرف، مال خودمه»، اما نه به معنای مالکیت بلکه به مفهوم او از جنس من است، و امیدوارم بتوانم از جنس خاص او باشم. از اینجا به بعد دوستی ایجاد می‌شود، دوستی می‌تواند ایجاد شود. پس قطعاً مسئله‌ی ادراک را داریم، درک چیزی که با شما جفت‌وجور است یا چیزی به شما یاد می‌دهد، چیزی که شما را باز می‌کند، چیزی که موضوعی را برای‌تان معلوم می‌کند.

پرنه: همواره در حال رمزگشایی از نشانه‌ها.

دلوز: بله، همین است، همین. خیلی خوب توصیفش کردید. همه‌اش همین، دوستی می‌شود همین، کسی که نشانه‌ها را از خود ساطع می‌کند، یا نشانه‌ها را دریافت می‌کنیم یا نمی‌کنیم. همه‌ی دوستی‌ها بر همین مبنا هستند. حساس شدن نسبت به علائمی که یک شخص از خود ساطع می‌کند، فکر می‌کنم همین توضیح می‌دهد که... پس اینطوری می‌توان ساعت‌های زیادی را با کسی گذراند بدون این که حتی کلمه‌ای هم حرف زد، یا اگر ترجیح می‌دهید، حرف‌های کاملاً بی‌معنا زد، همینطوری حرف زد... یک وضعیت کمیک، دوستی یک هنر کمیک است.

پرنه: همین را می‌خواستید! شما واقعاً به کمدی زوج‌ها علاقه دارید، مثل بووار و پکوشه (فلوبر) یا مرسیه و کامیه (بکت)...

دلوز: خب! می‌دانی، وقتی با ژان-پیر هستم به خودم می‌گویم که ما باز تولید رنگ‌پریده‌ای از مرسیه و کامیه‌ایم، بله، بله، واقعاً همین‌طور است... ژان-پیر... همیشه خسته‌ام، سلامت شکننده‌ای دارم، ژان-پیر یک خودبیمارانگار است، و گفتگوهای ما واقعاً از جنس گفتگوهای مرسیه و کامیه‌اند... یکی به دیگری می‌گوید «چه کار میکنی؟» دیگری می‌گوید «پمپاژ می‌کنم ولی تا تهش نه». می‌بینید که چنین پاسخ افسونگرانه‌ای است که باعث می‌شود گوینده‌اش را دوست داشته باشید... «چه کار میکنی؟» «یه چوب‌پنبه شدم زیر ضربه دریا». می‌بینید که این عبارت‌ها فوق‌العاده‌اند. با فلیکس قضیه فرق دارد... با فلیکس ما دیگر مرسیه و کامیه نیستیم، نمی‌دانم، شاید بووار و پکوشه باشیم، خودمان را کلاً غرق همکاری می‌کنیم، خودمان را می‌اندازیم درون تلاش‌های گسترده‌مان، واقعاً همین‌طور است... از این نوع: «هی! کلامون یه نشون داره‌ها!» و بعد تلاش می‌کنیم، تلاشی پردامنه و مفصل برای تولید کتابی که به همه‌ی عرصه‌های شناخت می‌پردازد... ما با کسی دیگر همچون لورل و هاردی تبادل نظر می‌کنیم. منظورم این نیست که باید از این زوج‌های باشکوه تقلید کرد، منظورم ماهیت دوستی‌ست. دوستان بزرگ همان بووار و پکوشه‌اند، همان مرسیه و کامیه، این دوستان همان لورل و هاردی‌اند، حتی اگر دعوایی با هم داشتند و قطع کردند باز هم هیچ تفاوتی نمی‌کند. مشخص است که در مسئله‌ی دوستی

رمز و رازی وجود دارد... می‌خواهم بگویم که دوستی پیوند تنگاتنگی با فلسفه دارد. همان‌طور که همه اشاره کرده‌اند، در «فلسفه» کلمه‌ی «دوست» را داریم. منظوری این است که فیلسوف حکیم نیست، اول چون این ادعا همه را به خنده می‌اندازد. فیلسوف واقعاً خودش را بصورت دوست حکمت نشان می‌دهد، یک دوست. یونانیان نه حکمت بلکه همین ایده‌ی بسیار عجیب را ابداع کردند، یعنی «دوست حکمت». احتمالاً «دوست حکمت» چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ و مسئله‌ی «فلسفه چیست؟» هم به همین قرار است: معنای «دوست حکمت» چیست؟ به این معنی است که این دوست حکمت خودش حکیم نیست. پس مشخصاً تفسیر سراسری وجود دارد، این که دوست حکمت به حکمت روی می‌آورد، ولی این تفسیر جواب نمی‌دهد. چه چیزی دوستی را درون فلسفه نقش می‌زند، و چه نوع دوستی؟ آیا باید... آیا رابطه‌ای با دوست دارد؟ یونانیان در این مورد چه فکر می‌کردند؟ دوست چیزی بودن یعنی چه؟ دوباره می‌گوییم، اگر دوست را به عنوان کسی تفسیر کنیم که «روی می‌آورد به...»، آن وقت این دوست همان کسی است که مدعی حکمت می‌شود بدون این که خودش حکیم باشد. و «مدعی حکمت شدن» یعنی چه؟ یعنی کس دیگری هست که ادعا می‌کند چون هرگز فقط یک مدعی وجود ندارد. اگر خواستگاری برای یک دختر در کار باشد، به این معناست که بیش از یک خواستگار وجود دارد، یعنی این دختر چندین خواستگار دارد.

پرنه: مهم‌تر از همه، عهدی نمی‌بندید، با حکمت عهد نمی‌بندید...

دلوز: نه، من با حکمت عهدی نمی‌بندم، من مدعی حکمت‌ام. پس چند مدعی برای حکمت وجود دارد، و یونانیان، آن‌ها چه ابداع کرده بودند؟ به عقیده‌ی من، این ابداع یونانیان است: آن‌ها در تمدن‌شان پدیده‌ی مدعیان را ابداع کردند، یعنی... ابداع آن‌ها این ایده است که رقابت انسان‌های آزاد در تمامی عرصه‌ها وجود دارد. در دیگر مناطق چنین موضوعی وجود نداشت، یعنی همین ایده‌ی رقابت انسان‌های آزاد، اما در یونان این‌طور بود: گویایی... و به همین خاطر آن‌ها بسیار اهل دعوا و مرافعه‌اند، این رقابت انسان‌های آزاد است، انسان‌های آزاد، دوستانی که از همدیگر عارض می‌شوند، عالی، عالی... و پسر جوان یا زن خواستگارهایی دارد، خواستگارهای پنلپ، بسیار خوب... چندین خواستگار داریم. این پدیده کلاً یونانی‌ست... برای من که یک معجزه نیست، پدیده‌ی یونانی همان رقابت انسان‌های آزاد است. همین نکته دوست را توضیح می‌دهد: فلسفه مدعی می‌شود، رقابت در قبال چیزی وجود دارد. در قبال چه؟ می‌توان تفسیری ارائه کرد... اگر تاریخ فلسفه را در نظر بگیرد، کسانی هستند که فلسفه برای‌شان با همین سر دوستی پیوند دارد... کسانی هستند که فلسفه برای‌شان خط‌وربطی با اسرار «نامزدی» دارد — که احتمالاً خیلی هم دور از ذهن نیست — کیرگور و «نامزدی به‌هم‌خورده». هیچ فلسفه‌ای بدون نامزدی به‌هم‌خورده، بدون عشق نخستینش، وجود ندارد.

پرنه: رگینه...

دلوز: ولی همان‌طور که پیشتر گفتیم، فلسفه احتمالاً همان دوره‌کردن مورد آخر، و به همین دلیل احتمالاً همان عشق آخر است. پس در فلسفه... احتمالاً زوج برای فلسفه مهم است. چه عجیب. فکر می‌کنم که تا وقتی با سئوال‌هایی درباره‌ی نامزد، دوست، در مورد این که دوست چیست سروکله نزنیم، نمی‌توانیم بفهمیم که فلسفه چیست. یک موضوع بسیار جالب، این‌طور می‌بینیم... خوب! تا حدی که جالب هست...

پرنه: و بلانشو، در کتاب **دوستی**، ایده‌ای داشت...

دلوز: آه، بله، بلانشو، آن ایده متعلق بود به... بلانشو و ماسکولو^۱ نمونه‌اند، دو نویسنده‌ی معاصر که در نسبت با فلسفه یا حتی در نسبت با تفکر اهمیتی برای دوستی قائل شدند، ولی در معنای بسیار خاص. آن‌ها به ما نمی‌گویند که باید دوستی داشته باشید تا فیلسوف باشید یا فکر کنید. به باور آن‌ها دوستی مقوله‌ای یا شرطی برای تمرین فکر است. نکته‌ی مهم همین است. مسئله بر سر دوست واقعاً موجود نیست. مسئله این است که دوستی مقوله‌ای است که شرط تفکر محسوب می‌شود، مثلاً رابطه‌ی ماسکولو-آنتلم یا اعلامیه‌های بلانشو درباره‌ی دوستی از همین جا می‌آید. اهمیت کمی دارد که... پس تا اندازه‌ای این ایده را داشتیم که سخت شیفته‌ی بدگمانی به دوست هستیم...

پرنه: همان گرایش دادخواهانه‌ی یونانیان...

دلوز: برای من، دوست یعنی... دوستی یعنی بی‌اعتمادی. ساعتی هست که... شعری هست از شاعری آلمانی که خیلی دوست دارم... «ساعتی هست در شامگاه که حتی به دوست هم باید ظن برد» ساعتی هست که حتی باید به دوست هم بدگمان شویم. من به ژان-پی‌یرم مثل طاعون بی‌اعتمادم، به همه‌ی دوستانم بی‌اعتمادم، ولی با چنان وجدی به آن‌ها بی‌اعتمادم که آسیبی به آن‌ها نمی‌رسد، چون هر کاری که احتمالاً با من بکنند به نظرم کلاً خنده‌دار است، عالی، عالی، بسیار عالی... و این دست گپ‌وگفت و این دست اجتماع بین دوستان وجود دارد، یا با نامزد، یا با... ولی نمی‌توان قبول کرد که همه‌ی این ماجرا همان وقایع امورات خصوصی ناچیز باشند. وقتی می‌گوییم «دوستی»، وقتی می‌گوییم «نامزد از دست‌رفته»، و غیره، مسئله این است که بدانیم اندیشه تحت چه شرایطی می‌تواند روی بدهد. مثلاً، بنا بر قضاوت پروست دوستی هیچ ارزشی ندارد، نه برای خود او به‌طور شخصی بلکه برای اندیشه، به باور او هیچ اندیشه‌ای در دوستی وجود ندارد. از طرف دیگر (در کار او) اندیشه‌ی عشق حسادت‌بار در مقام شرط اندیشه وجود دارد.

پرنه: می‌خواهم آخرین سؤال کوتاه را درباره‌ی دوستان‌تان بپرسم: به نظر می‌رسد با فوکو... همین‌طور با شتله که مورد دیگری است چون با او در لیبر/سیون دوست بودید و همه‌ی مطالعات‌تان با هم بود... ولی از وقتی که دوباره داریم مثل فیلم کلود سوتو درباره‌ی بقیه حرف می‌زنیم، دوستی شما با فوکو دوستی یک زوج نبود، دوستی شما با ژان-پی‌یر یا با فلیکس یا الی [صنبر] یا با جروم [لیندن] نبود. ولی دوستی‌تان با فوکو خیلی عمیق بود، ولی باز تا اندازه‌ای با فاصله هم بود. این دوستی کیفیتی داشت که برای کسی که از بیرون نگاه می‌کرد بسیار رسمی‌تر به نظر می‌رسید. خب! این دوستی چه بود؟

دلوز: بله، فوکو آدم بسیار اسرارآمیزی برای من بود. احتمالاً ما خیلی دیر با هم دیدار کردیم، شاید... فوکو برای من... فوکو افسوس بزرگی برای من بود، و چون احترام بی‌اندازه‌ای برای او قائل بودم سعی نکردم تا... اگر دقیق بگویم که چطور او را درک کردم باید اشاره کنم که جزو انسان‌های نادری بود که به اتاقی وارد می‌شود و فضا عوض می‌شود، جو اتاق را عوض می‌کرد. فوکو فقط یک شخص نیست... و تازه هیچ کدام از ما فقط یک شخص نیست. واقعاً انگار باد بود، مثل وزش باد، انگار نوع خاصی از تندباد بود، و همه چیز عوض می‌شد... هیچ... او واقعاً جوی بود، فیضانی در فوکو وجود داشت، یک جور افاضه‌ی فوکویی وجود داشت مثل کسی که تالوئی می‌دارد. پس با این حرف‌ها می‌شود گفت که فوکو با گفته‌های قبلی‌ام مطابقت دارد، یعنی هیچ نیازی نبود با او حرف بزنی، ما فقط درباره‌ی چیزهایی حرف می‌زدیم که باعث خنده‌مان می‌شد. داشتن یک دوست تقریباً یعنی گفتن یا تا اندازه‌ای نگفتن چیزی که امروز باعث خنده‌مان می‌شود، و نهایتاً چیزی که باعث می‌شود به تمام این فجایع بخندیم. اما برای من، فوکو

خاطره‌ی کسی‌ست که... آه، بله... وقتی درباره‌ی افسون کسی یا ژست‌های کسی حرف می‌زنم، ژست‌های فوکو حیرت‌آور بودند... قدری شبیه ژست‌های فلز، ژست‌های چوب‌سخت، ژست‌های عجیب‌وغریب، ژست‌های شگفت‌آور، بسیار زیبا. خب! کافی‌ست... در نهایت چنین آدم‌هایی فقط بخاطر جنون‌شان افسون‌گرند. اصل ماجرا همین است... افسون واقعی آدم‌ها می‌شود آن جنبه‌ای از آن‌ها که نشان می‌دهد که آن‌ها قدری به اختلال دچارند، آن جنبه‌ای از آن‌ها که خودشان هم واقعاً نمی‌دانند که به آن‌ها تعلق دارد. منظورم این نیست که آن‌ها متلاشی شده‌اند؛ برعکس، این دست آدم‌ها متلاشی نمی‌شوند. اما اگر نتوانید ریشه‌ی کوچک جنون یا بذر کوچک جنون را در کسی به چنگ آورید نمی‌توانید دوستش داشته باشید، واقعاً نمی‌توانید دوستش داشته باشید. این جنبه واقعاً می‌شود جایی که کامل قدری دیوانگی می‌کنند، جایی که همه‌مان دیوانه‌ایم، همه‌مان. اما اگر آن خرده ویژگی جنون کسی را نگیرید، آن ویژگی که در آن می‌ترسم یا برعکس خوشحال هستم... نقطه‌ی جنون سرچشمه‌ی راستین افسون آدم‌هاست... بله...

چپ^۱

دلوز: چه موضوعی ما را به حرف «G» می‌برد؟
پرنه: خب! برگردیم سر کارمان! اینجا دیگر ویژگی جنون نیست که مایه‌ی افسون‌تان است، چون می‌خواهیم درباره‌ی موضوعی بسیار جدی صحبت کنیم.
دلوز: اوه، بله، بله...

پرنه: به نظرم این موضوع مایه‌ی تفریح‌تان باشد، که این هم باز باعث خوشحالی زیاد من می‌شود... پس دیدیم که شما از خانواده‌ای بورژوا با تمایلات سیاسی محافظه‌کار آمدید، و از لیبرالیسم به بعد در سال ۱۹۴۵، چپ‌گرا خوانده شدید. خب! اجازه بدهید آرام‌تر جلو برویم: در لیبرالیسم، بسیاری از دوستان‌تان، انبوه آدم‌های دور و برتان دانشجویان فلسفه بودند، کسانی که به حزب کمونیست فرانسه [پی‌سی‌اف] پیوستند یا رابطه‌ی خیلی نزدیکی با آن داشتند...
دلوز: بله، همه‌شان تجربه‌اش کردند... فقط من بودم [که به سمت حزب نرفتم]... فکر می‌کنم، مطمئن نیستم، اما... همه‌شان حزب را تجربه کردند.
پرنه: چطور شد که شما از پی‌سی‌اف اجتناب کردید.

دلوز: خوب این واقعاً چندان پیچیده نیست. همه‌ی دوستان‌ام جذب پی‌سی‌اف شدند، و چه چیز مانع از من شد که جذب این حزب نشوم؟ فکر می‌کنم به این خاطر بود که... من داشتم سخت کار می‌کردم، علاقه‌ای به جلسات نداشتم، در این جلسات همه یکریز حرف می‌زنند، به‌سادگی هرگز حوصله‌ی شرکت در این جلسات را نداشتم. و حضور در پی‌سی‌اف در آن دوره به معنای مشارکت تمام‌وقت در جلسات یگانی حزب بود. آن دوره به عنوان یک نقطه‌ی ارجاع این‌طور بود، دوره‌ی «فرجام‌خواهی استکهلیم»^۲، و همه‌ی دوستانم، افرادی با استعدادهای خارق‌العاده، تمام روزهایشان را صرف جمع‌آوری امضا برای این دادخواست استکهلیم می‌کردند، امضا از یک کشیش، از هر کسی. با این «فرجام‌خواهی استکهلیم» به همه جا سرک می‌کشیدند، و حتی یادم نیست که این دادخواست چه بود! یک نسل کامل از کمونیست‌ها درگیر این ماجرا شدند، ولی این ماجرا مسئله‌ای را برای من مطرح کرد، چون فهمیدم... بسیاری از دوستانی که تاریخ‌نگار کمونیست بودند، بسیار با استعداد، فهمیدم که، خدای من، اگر آن‌ها وقت‌شان را صرف پایان‌رساندن رساله‌هایشان می‌کردند این کار اهمیت بسیار بیشتری برای حزب کمونیست داشت، چون حداقل باعث می‌شود چنین کاری ترویج شود، بسیار مهم‌تر از گردآوری امضا برای فرجام‌خواهی استکهلیم و دادخواست ابلهانه‌ای برای صلح. چه کسی این را می‌فهمد. هیچ علاقه‌ای به شرکت در پی‌سی‌اف نداشتم، چون اصلاً آدم چندان وراجی نبودم، خیلی صحبت نمی‌کردم، پس کل این داستان امضای دادخواست من را در یک وضعیت بزدلی قرار داد، در کلی ترس. هیچ وقت از کسی نخواستم بودم هیچ چیزی امضا کند. و حتی بیرون رفتن و فروختن [رونامه‌ی پی‌سی‌اف]، خب، همه‌اش به دلایلی خفت‌آور بود، انجام چنین کاری حتی برایم مسئله هم نبود، هرگز هیچ علاقه‌ای به پیوستن به حزب نداشتم.

پرنه: ولی هنوز با آن‌ها حس نزدیکی می‌کردید... تعهدات و این داستان‌ها چطور؟

1 G as in 'Gauche'
2 Stockholm Appeal

دلوز: تعهدات حزبی؟ اصلاً هیچ وقت دغدغه‌ام نبود؛ می‌دانی، چیز دیگری نجاتم داد... بحث بر سر استالین، چیزی که تازگی کشف کرده بودند، وحشت‌هایی که استالین ایجاد کرد، هر کسی تا مدت‌ها در جریانش بود. و بحث در مورد انقلاب‌هایی که بد از آب درمی‌آیند، این باعث خنده‌ام می‌شود، چون واقعاً آن‌ها دارند با این حرف‌ها چه کسی را گول می‌زنند؟ وقتی «فیلسوفان نو» فهمیدند که انقلاب‌ها بد از آب درآمدند، واقعاً باید اندکی خنگ بود، چون با استالین بود که این را فهمیدند. پس از این جا به بعد راه باز بود، همه کشفش کردند، مثلاً همین اواخر درباره‌ی انقلاب الجزایر گفتند «هی! این انقلاب بد از کار دراومد چون دانشجویها رو بستن به آتش!» چه کسی هرگز گمان کرده که انقلاب خوب از کار درمی‌آید؟ چه کسی؟ چه کسی؟ مردم می‌گویند که انگلیسی‌ها خودشان را از انقلاب معاف کردند، ولی این ادعا کاملاً غلط است. منظورم این است که... امروز ما با این دست رازورزانه کردن طرف‌ایم... انگلیسی‌ها انقلابی داشتند، آن‌ها پادشاه‌شان را کشتند، و غیره. و چه کسی را به دست آورده بودند؟ کرومول. و رومان‌تیسسیسم انگلیسی، این دیگر چیست؟ تأملی بلند بر شکست انقلاب. آن‌ها منتظر [آندره] گلوکسمن نماندند تا بر شکست انقلاب استالینی تأمل کند. آن‌ها چنین انقلابی را هم داشتند، واقعاً آن‌ها چنین انقلابی را تجربه کرده بودند. و آمریکایی‌ها هیچ وقت محل بحث بودند، ولی آن‌ها انقلاب‌شان را سوزاندند، اگر نه بدتر که به همان بدی بولشویک‌ها. بهتر است در این مورد شوخی را کنار بگذاریم! وقتی آمریکایی‌ها می‌گویند... حتی پیش از جنگ / استقلال — و من می‌گویم «استقلال» — آن‌ها خود را بدتر از... یا بهتر از... ملتی نوپا نشان دادند، آن‌ها به فراسوی ملل رفتند دقیقاً همچون مارکس که بعدتر از پرولتاریا سخن می‌گفت: آن‌ها به فراسوی ملت‌ها رفتند، ملت‌ها تمام شده‌اند! آن‌ها مردمی نو را موجب شدند، آن‌ها انقلابی راستین دارند. درست همان‌طور که مارکسیست‌ها به پرولتاری شدن جهانشمول اتکا می‌کنند، آمریکایی‌ها بر مهاجرت جهانشمول اتکا کردند: دو جنبه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی. اتفاقی کاملاً انقلابی، این می‌شود آمریکای جفرسون، تورو، ملویل-جفرسون، تورو، ملویل، آمریکای همه‌ی آن‌ها، این می‌شود یک آمریکای کاملاً انقلابی که «بشر نو» را اعلان می‌کند درست همان‌طور که انقلاب بولشویکی «بشر نو» را اعلان کرد. آن انقلاب شکست خورد، همه‌ی انقلاب‌ها شکست می‌خورند، همه این را می‌دانند، و حالا مردم دارند تظاهر می‌کنند که کم‌کم دارند این نکته را «می‌فهمد». واقعاً که باید کودن باشند. در نتیجه، همه در این اتفاق، این تجدیدنظرطلبی معاصر، گم می‌شوند. [فرانسوا] فوره فهمید که انقلاب فرانسه آن قدرها که تصور می‌شد کبیر نبود. خوب! قطعاً عالی‌ست! انقلاب فرانسه هم شکست خورد، همه این را می‌دانند. انقلاب فرانسه ناپلئون را معرفی کرد! مردم دارند «کشفیاتی» به عمل می‌آورند که به اعتقاد من نوآوری چندانی در آن‌ها نیست. انقلاب انگلستان به کرومول منجر شد، نتایج انقلاب آمریکایی بدتر از این بود، این انقلاب منجر شد به... نمی‌دانم... به ریگان، که از دید من به هیچ وجه نمونه‌ی بهتری نیست. پس مردم در چنین سردرگمی‌ای روزگار می‌گذرانند... حتی اگر انقلابات شکست بخورند و به مسیر نامناسبی بیافتند، باز هم این اتفاق مردم را از انقلابی شدن باز نمی‌دارد یا مانع‌شان نمی‌شود. آن‌ها دارند دو نکته‌ی کاملاً متفاوت را با هم خلط می‌کنند: موقعیت‌هایی که تنها نتیجه‌اش برای انسان انقلابی شدن است... و دوباره در مورد این موضوع همان اول صحبت کردیم: خلط بین شدن و تاریخ، و اگر مردم انقلابی شوند... بله، این اشتباهات از آن تاریخ‌نگارهاست... تاریخ‌نگارها از آینده‌ی انقلاب، آینده‌ی انقلاب‌ها سخن می‌گویند، ولی مسئله اصلاً بر سر آینده‌ی انقلاب نیست. آن‌ها همواره می‌توانند تا دوردست‌ها بروند و برگردند و سعی در اثبات این نکته داشته باشند که اگر آینده بد شد به این خاطر است که عنصری بد از همان اول کار وجود داشت. مسئله‌ی انضمامی این است که چگونه و چرا مردم انقلابی می‌شوند؟ و خوشبختانه تاریخ‌نگارها نمی‌توانند جلوی انقلابی شدن مردم را بگیرند. مشخص است که اهالی آفریقای جنوبی

درگیر انقلابی شدن اند، فلسطینی‌ها مشغول انقلابی شدن اند. بعد اگر کسی به من بگوید «اوه، میبینی تهش چی میشه، وقتی موفق شدن، اگه انقلابشون جواب داد، بد از کار درمیآد»، و از این حرف‌ها. خب! اول از همه، این انقلاب‌ها یکسان نیستند، مسائل یکسانی هم در کار نیست، و در نتیجه موقعیتی نو ایجاد می‌شود، و باز انقلابی شدن‌ها لجام بر می‌اندازند. نقش انسان‌ها در موقعیت‌های ظلم و ستم ورود مؤثر به شدن‌های انقلابی‌ست، زیرا هیچ کار دیگری نمی‌توان کرد. و وقتی کسی بعدها به ما می‌گوید «اوه، جواب نمیده»، باید گفت که ما در مورد موضوع یکسانی حرف نمی‌زنیم، انگار داشتیم به دو زبان متفاوت حرف می‌زدیم — آینده‌ی انقلاب و شدن‌های کنونی مردم اصلاً یک مسئله نیستند.

پرنه: و این احترام به «حقوق بشر» که این روزها خیلی مد است همان انقلابی شدن نیست بلکه حتی کاملاً مغایرش است.

دلوز: گوش کن، این احترام به «حقوق بشر» واقعاً باعث می‌شود جملات نفرت‌انگیزی به زبان بیاورم. این قضیه تا اندازه‌ی زیادی به تفکر کم‌بنیه‌ی دوره‌ی روشنفکری بی‌مغزی تعلق دارد که کمی قبل ازش حرف زدیم. این «حقوق بشر» کلاً انتزاعی‌ست. «حقوق بشر» چیست؟ کاملاً انتزاعی، کاملاً تهی، دقیقاً شبیه همان حرف‌هایی که کمی قبل درباره‌ی میل گفتیم، چیزی که سعی کردم درباره‌ی میل بگویم: میل عبارت از تأسیس یک ابژه نیست، از این گفته که من به فلان چیز میل دارم... مثلاً ما به آزادی و الخ میل نداریم. این ادعا پوچ است. در عوض، ما میل می‌ورزیم... ما خودمان را در موقعیت‌ها پیدا می‌کنیم. مثال مشکلات معاصر ارمنستان را انتخاب می‌کنم، این مسئله کاملاً تازه است. این موقعیت چیست اگر آن را درست می‌فهمم؟ هرگز نمی‌دانیم، واقعاً نمی‌دانیم، می‌توانی من را تصحیح کنی، ولی ماجرا چندان عوض نمی‌شود. سرزمینی محصور در شوروی وجود دارد، سرزمین محصور ارمنه، جمهوری ارمنه، پس موقعیت مزبور همین است، جنبه‌ی اول ماجرا. شاهد قتل عام ارمنه توسط گروهی ترک‌تبار هستیم...

پارنه: آذری‌ها.

دلوز:... تا آن حد که تا همین امروز هم چیزی نمی‌دانم چون واقعاً... فکر می‌کنم همین‌طور باشد... اما باز شاهد قتل عام ارمنه‌ایم. پس در سرزمینی محصور، ارمنه به جمهوری‌شان عقب نشستند، حدسم این است، می‌توانی همه‌ی اشتباهاتم را اصلاح کنی، و بعد زمین‌لرزه‌ای پیش آمد. خیال می‌کنی داری متنی از مارکی دو ساد را می‌خوانی، این مردم فقیر متحمل شاق‌ترین آزمون‌هایی شدند که انسان‌ها بر سرشان آورند، و وقتی به سرپناهی رسیدند فقط طبیعت را داشتند. وقتی مردم از «حقوق بشر» می‌گویند این حرف‌ها فقط روشنفکرانه است، و به‌علاوه حرفی برای روشنفکرهای کودن، برای روشنفکرانی که هیچ ایده‌ای ندارند. اول این که همیشه هشدار دادم که این اعلامیه‌ها هیچ وقت به تابعی از آن مردمی تبدیل نشده‌اند که در این زمینه مستقیماً مسئله‌اند، تابعی از جامعه‌ی ارمنه، اجتماعات ارمنه، و الخ. مسئله‌ی آن‌ها «حقوق بشر» نیست. مسئله‌شان چیست؟ مسئله‌ی آن‌ها... این مسئله همان است که اسمش را می‌گذارم اسمبلاژ. وقتی داشتیم می‌گفتم که میل همیشه از طریق اسمبلاژ باقی می‌ماند... خب... اسمبلاژی وجود دارد: چه چیزی می‌تواند از میان این سرزمین محصور عبور کند یا نجاتش را ممکن کند؟ این سرزمین محصور چیست؟ مسئله قلمرو است و نه «حقوق بشر»، مسئله سازماندهی قلمرو است. فکر می‌کنند که گورباچف دارد از این موقعیت چه از آب درمی‌آورد؟ او قصد دارد چه کند که این سرزمین محصور ارمنه به ترک‌هایی واگذار نشود که از همه سو آنان را تهدید می‌کنند؟ می‌گویم که این مسئله هرگز بر سر «حقوق بشر» نیست، هیچ ربطی به عدالت ندارد، بلکه بر سر رویه‌ای قضایی‌ست. تمام اشمئزازی که انسان‌ها متحمل‌شان می‌شوند موارد

دعوی‌اند، نمونه‌پرونده‌ها و نه عناصر حقوقی مجرد. این پرونده‌ها چندی‌آورند. شاید به من بگویید که این نمونه‌پرونده‌ها شبیه هم‌اند، ولی این‌ها موقعیت‌های رویه‌ی قضایی‌اند. این مسئله‌ی آرامنه به‌طور سنخ‌نمایی می‌تواند مسئله‌ی بی‌اندازه پیچیده‌ی رویه‌ی قضایی باشد. چه می‌توان کرد تا آرامنه را نجات داد و به آن‌ها یاری رساند تا خود را از این موقعیت دیوانه‌واری که در آن گیر افتاده‌اند نجات دهند؟ بعد زلزله‌ای پیش می‌آید، یک زمین‌لرزه، و در نتیجه تمام این تعابیری را داریم که آن‌طور که باید و شاید از کار درنیامده‌اند. تمام پرونده‌ها در رویه‌ی قضایی‌اند. عمل در راستای آزادی، در راستای انقلابی‌شدن، یعنی فعالیت درون رویه‌ی قضایی وقتی به نظام عدالت روی آورده می‌شود. عدالت وجود ندارد، «حقوق بشر» وجود ندارد، بلکه این موارد به رویه‌ی قضایی ربط دارد... ابداع قانون می‌شود همین. پس آن آدم‌هایی که از یادآوری و بازگویی «حقوق بشر» بسیار راضی‌اند واقعاً کودن‌اند. مسئله نه کاربرد «حقوق بشر» بلکه ابداع شکل‌های رویه‌ی قضایی‌ست طوری که این نکته برای هر مثال دیگر ممکن نیست. قضیه کاملاً فرق دارد. اگر مایل‌اید می‌توانم مثالی بزنم که خیلی دوست دارم، چون تنها راهی‌ست که به مردم کمک می‌کند تا متوجه شوند که رویه‌ی قضایی چیست، و البته مردم چیزی نمی‌فهمند... خب، به‌هیچ‌وجه، ولی مردم این موضوع را چندان خوب نمی‌فهمند. زمانی را یادم هست که سیگار کشیدن در تاکسی قدغن شد... مردم عادت داشتند در تاکسی سیگار بکشند... به این ترتیب زمانی رسید که مردم دیگر اجازه نداشتند در تاکسی سیگار بکشند. اولین راننده‌هایی که مردم را از کشیدن سیگار در تاکسی‌ها منع کردند بلوایی ایجاد کردند چون آن‌ها سیگاری‌هایی بودند که اعتصاب کرده بودند، و یک قانونگذار هم بود... همیشه از رویه‌ی قضایی، از قانون حیرت کرده‌ام... اگر فلسفه نخوانده بودم، حقوق می‌خواندم، ولی نه قطعاً «حقوق بشر» بلکه رویه‌ی قضایی خوانده بودم. زندگی هم همین است؛ هیچ «حقوق بشر»ی در کار نیست، فقط حقوق زندگی یا حق حیات وجود دارد، و به این ترتیب زندگی مورد به مورد شرح و بسط پیدا می‌کند. حالا برگردیم به ماجرای تاکسی: کسی هست که نمی‌خواهد از سیگار کشیدن در تاکسی منع شود، پس از راننده‌ی تاکسی به دادگاه شکایت می‌کند. این ماجرا خوب یادم هست چون به استدلال‌هایی گوش دادم که به تصمیم نهایی دادگاه منجر شد. راننده تاکسی در آن ادعای شکست خورد؛ امروزه چنین اتفاقی نمی‌تواند بیافتد، حتی با همان روال محاکمه هم راننده‌ی تاکسی این‌بار شکست نمی‌خورد. ولی اولش راننده شکست خورد، اما بر کدام مبانی؟ بر این اساس که وقتی کسی تاکسی سوار می‌شود در واقع دارد آن را اجاره می‌کند، پس سرنشین تاکسی به جایگاه مستأجر یا کرایه‌نشین شبیه است، و کرایه‌نشین این حق را دارد تا در محل اجاره‌شده سیگار بکشد، او حق استفاده و سؤاستفاده را دارد. انگار دارد اجاره می‌کند، انگار مؤجر به من می‌گوید «نه، تو نمیتونی تو خونه‌ات سیگار بکشی...» «آره، آره، من کرایه‌نشین‌ام و قصد دارم جایی که زندگی میکنم سیگار بکشم.» تاکسی به آپارتمان متحرکی شبیه می‌شود که مشتری کرایه‌نشین آن است. ده سال بعد آن فعالیت کلیت یافت، دیگر هیچ تاکسی یا واقعاً هیچ تاکسی‌ای وجود ندارد که بتوان در آن سیگار کشید. بر چه اساسی؟ تاکسی دیگر به اجاره کردن یک آپارتمان شبیه نیست، در عوض به شکلی از خدمات عمومی شبیه شده است. در وضعیت خدمات عمومی، حق ممنوعیت سیگار کشیدن را داریم. به کل این می‌گوییم رویه‌ی قضایی... مسئله نه دیگر حق این یا آن بلکه موقعیت‌هاست، موقعیت‌هایی که متحول می‌شوند؛ و مبارزه برای آزادی واقعاً به معنای مشغولیت با رویه‌ی قضایی‌ست. پس مثال ارمنستان از دید من کاملاً متداول است: «حقوق بشر»؛ به این حقوق ارجاع دادید، چه معنایی دارد؟ معنایش این است که ترک‌ها حق قتل عام آرامنه را ندارند. خوب است! ترک‌ها حق قتل عام آرامنه را ندارند، و بعد چی؟ این ادعا واقعاً تا کجا ما را پیش می‌برد؟ واقعاً که این ادعا سبک‌سرانه یا ریاکارانه است، تمام این تصورات در مورد «حقوق بشر»، تمام‌شان از حیث فلسفی

پوچاند، تهی‌اند. آفرینش قانون اعلامیه‌ی «حقوق بشر» نیست. آفرینش در قانون همان رویه‌ی قضایی‌ست، و فقط رویه‌ی قضایی و بنابراین مبارزه بر سر آن وجود دارد.

پرنه: خب! داریم به دو مسئله‌ی مرتبط برمی‌گردیم...

دلوز: به گمانم چپ هم چنین داستانی دارد، آفرینش قانون، آفرینش قانون...

پرنه: به این پرسش برمی‌گردیم، این فلسفه‌ی «حقوق بشر» و این احترام برای «حقوق بشر» حالا به انکار مه ۶۸ و انکار مارکسیسم شباهت دارد. چون هیچ وقت یک کمونیست نبودید نباید مارکس را طرد کرده باشید، هنوز می‌توانید از مارکس استفاده کنید، او همچنان منبع ارجاع شماست. و در مورد مه ۶۸، شما یکی از آخرین کسانی در این بین هستید که به آن ارجاع می‌دهد، نه این که بگویید بی‌معنا بود یا صرف شوخی‌های خرکی بین همکلاسی‌ها بود و امروز همه دیگر عوض شده‌اند. پس دوست دارم تا کمی هم از مه ۶۸ بگویید.

دلوز: ساده است... اما فکر می‌کنم خیلی تند می‌روید وقتی می‌گویید که من از آن معدود کسان‌ام. اشخاص زیادی در این زمینه هستند حتی اگر دور و بر ما و در میان دوستان ما تعداد کمی باشند... هیچ فرصت‌طلبی را نمی‌شناسم که...

پرنه: ولی این افراد دوست‌تان هستند.

دلوز: بله، ولی اشخاص زیادی هستند که به هیچ وجه مه ۶۸ را انکار نکردند. جواب تقریباً داده شده و واقعاً ساده است: ۶۸ مداخله‌ی شدن است. مردم بیشتر اوقات تمایل داشتند که به مه ۶۸ به عنوان چیرگی امر خیالی نگاه کنند، ولی به هیچ وجه اینطور نیست. ۶۸ تندباد امر واقع در وضعیت نابش است. امر واقع است که سر می‌رسد، و مردم این را نمی‌فهمند، آن‌ها می‌گویند «امر واقع چیست؟» مردم واقعی، یا مردم در واقعیت‌شان، مبهوت‌کننده بود این، و این مردم در واقعیت‌شان چه بودند؟ این می‌شود شدن. حالا امکان دارد که شدن‌های بد در کار باشند، و این نکته‌ای است که تاریخ‌نگارها خوب نمی‌فهمند، اما می‌شود آن را فهمید چون من قویاً به تفاوت بین تاریخ و شدن‌ها باور دارم... مه ۶۸ یک جور انقلابی شدن بدون آینده‌ی انقلاب بود. مردم همیشه می‌توانند پس از اتفاق انقلاب را دست بیاندازند و به سخر بگیرند، ولی پدیده‌های شدن محض در کار بودند که مردم را گرفتند، حتی حیوان‌شدن‌ها، حتی کودک‌شدن‌ها، زن‌شدن به خاطر مردان، مردشدن به خاطر زنان در کار بود. ما از همان ابتدای سؤال‌هایمان این موارد را در حوزه‌ای بسیار خاص مطرح کردیم؛ یعنی، شدن چیست؟ در هر صورت، مه ۶۸ مداخله‌ی شدن است.

پرنه: آیا انقلابی شدن را در آن دوره تجربه کرده بودید؟

دلوز: انقلابی شدن؟ بله، هرچند لبخند ملیحت به من می‌گوید که این سؤال اسباب مضحکه است. پس تو در عوض به من بگو: چپ‌بودن یعنی چه؟... این سؤال پرواگرانه‌تر از «انقلابی شدن» است.

پرنه: من این را نگفتم، دوست دارم تا سؤال را به نحو متفاوتی طرح کنم...

دلوز: واقعاً؟

پرنه: این قضیه بین وظیفه‌ی شهری شما به عنوان یک چپگراست که رای می‌دهد و غیره، و انقلابی شدن شما، چون شما چپگرا هستید، چطور از پس‌اش برمی‌آید و از دید شما چپ‌بودن یعنی چه؟

دلوز: خب!... فکر می‌کنم هیچ حکومت چپی وجود ندارد، حیرت‌آور نیست این ادعا، حکومت ما باید در طرف چپ باشد اما نیست. منظورم این نیست که هیچ تفاوتی بین حکومت‌ها وجود ندارد. بهترین

حکومتی که می‌توان متصور شد حکومتی‌ست که با برخی ادعاها و مطالبه‌های چپ همدل باشد. ولی یک حکومت چپ‌گرا وجود ندارد چون چپ‌بودن هیچ ربطی به حکومت‌ها ندارد. پس اگر کسی از من بپرسد چپ‌بودن چطور تعریف می‌شود؟ می‌گویم به دو شیوه: اول، مسئله بر سر ادراک است. ادراک یعنی: چپ‌بودن به چه معنا نیست؟ چپ‌بودن... ماجرا مثل آدرسی پستی‌ست که به بیرون از شخص گسترش پیدا می‌کند: خیابانی که در آن هستید، شهر، کشور، دیگر کشورهای دور و دورتر. این امر از خود، از نفس شروع می‌شود، و تا آنجا که مسئله بر سر شخصی باشد که در کشوری ثروتمند زندگی می‌کند می‌پرسیم که چه می‌توان کرد تا این موقعیت دوام بیاورد؟ اینجا وجود خطرات را حس می‌کنیم، این که موقعیت به همین سیاق دوام نمی‌آورد، واقعاً جنون‌آمیز است، پس چه باید کرد که موقعیت دوام بیاورد؟ پس شاید کسی بگوید «اوه خدای من! چینی‌ها! آن‌ها تا دوردست‌ها پیش رفته‌اند، چه می‌توانیم بکنیم تا اروپا هم دوام بیاورد؟» و از این حرف‌ها. چپ‌بودن مغایر تمام این حرف‌هاست: چپ‌بودن یعنی ادراک کردن... و مردم می‌گویند که ژاپنی‌ها این‌طور درک می‌کنند، نه مثل ما... آن‌ها اول حاشیه و پیرامون را درک می‌کنند، آن‌ها جهان، قاره — مثلاً اروپا — فرانسه، خیابان بیزرت، و من را پدیده‌ی ادراک می‌دانند: درک کردن صرف افق، درک کردن بر افق.

پرنه: خب! ولی ژاپنی‌ها واقعاً آنقدرها هم چپ‌گرا نیستند...

دلوز: از روی سخاوت نیست... اعتراض شما... اعتراض شما کافی نیست. بر مبنای آن ادراک، آن‌ها چپ‌گرا هستند، یعنی بر مبنای معنایی که از آدرس، از آدرس پستی دارند. ابتدا افق را می‌بینید. و می‌دانید که افق دوام نمی‌آورد، که ممکن نیست، این واقعیت که این میلیون‌ها نفر دارند از گرسنگی می‌میرند نمی‌تواند دوام بیاورد، چه بسا تا صد سال ادامه پیدا کند، هرگز نمی‌دانیم، ولی هیچ دلیلی وجود ندارد درباره‌ی این بی‌عدالتی مطلق شوخی کنیم. موضوع نه بر سر اخلاقیات که بر سر همین ادراک است. پس اگر از لبه‌ها آغاز کنید، معنای چپ‌بودن را هم می‌فهمید. و به این ترتیب، به یک معنا، با دانستن، و با طرفداری... و با این تفکر که باید با این مسائل سروکار داشت. به‌سادگی نمی‌گوییم که نرخ تولد باید کم شود، که این هم خودش راهی دیگر برای حفظ امتیازات اروپاست، نه، مسئله این نیست. چپ‌بودن واقعاً به معنای یافتن آرایش‌ها، یافتن اسمبلاژهای جهان‌شمول است که... چپ‌بودن یعنی دانستن این که مسائل جهان سوم به ما نزدیک‌ترند تا مسائل محلات‌مان. پس مسئله واقعاً بر سر ادراک است و نه پرسش از «جان‌های خیرخواه». چپ‌بودن در ابتدا برای من چنین معنایی دارد. و دوم این که، چپ‌بودن بنا به ماهیت بودن یا در عوض شدن است، چپ‌بودن مسئله‌ی شدن‌هاست، این که هیچ وقت اقلیتی‌شدن را کنار نگذاریم. و این یعنی چپ در مقام اکثریت هرگز چپ نیست، و دلیلی ساده برای این گفته وجود دارد: اکثریت چیزی‌ست که پیش‌فرض می‌گیرد (حتی وقتی کسی رأی می‌دهد) که... اکثریت به‌سادگی کمیت بیشتری از رأی‌دهنده‌ها نیست، اکثریت استاندارد را پیش‌فرض می‌گیرد. در غرب این استاندارد که هر اکثریتی آن را پیش‌فرض می‌گیرد می‌شود این: (۱) مرد، (۲) بزرگسال، (۳) دگرجنس‌گرا، (۴) شهرنشین... ازرا پاوند، جویس، ازین حرف‌ها می‌زنند، عالی. استاندارد همین است. پس اکثریت ماهیتاً به سمت هر مجموعه‌ای از افراد یا هر مجموعه‌ای از چیزها می‌رود که در وهله‌ای مشخص این استاندارد را محقق کند، یعنی تصویر مفروض مرد بزرگسال دگرجنس‌گرای شهرنشین، طوری که اکثریت در سرحدش هرگز هیچ کسی نیست، اکثریت استاندارد را پوچ است. به‌سادگی می‌شود حداکثر اشخاصی که خودشان را در استاندارد پوچ به رسمیت می‌شناسند، ولی این استاندارد فی‌نفسه پوچ است: مرد، دگرجنس‌گرا، و الخ. پس زنان خود را آماج حمله قرار خواهند داد چه وقتی پایشان را به این اکثریت باز می‌کنند چه به اقلیت‌هایی ثانوی وارد می‌شوند

که بر اساس دسته‌بندی‌هایی عمل می‌کنند که در آن‌ها جایگاه زنان منوط به همان استاندارد است. ولی مجاور این استاندارد به چه برمی‌خوریم؟ تمام شدن‌هایی که شدن‌های اقلیتی‌اند. یعنی زنان یک امر داده‌شده نیست، زنان ماهیتاً زن نیستند. زنان واجد یک‌چور زن شدن‌اند؛ و بنابراین اگر زنان واجد نوعی زن شدن‌اند، پس مردان هم واجد نوعی زن شدن‌اند. قبلاً داشتیم از حیوان شدن‌ها حرف می‌زدیم. کودکان هم کودک شدن خاص خودشان را دارند. آن‌ها ماهیتاً کودک نیستند. اقلیت‌ها می‌شوند همین شدن‌ها.

پرنه: خب. مردان نمی‌توانند مرد شوند، و این بد است!

دلوز: نه، مرد استاندارد اکثریتی‌ست، مرد، بزرگسال، دگرجنس‌گرا. مرد هیچ شدنی ندارد. مرد می‌تواند زن شود، و بعد به فرایندهای اقلیتی وارد می‌شود. چپ مجموعه‌فرایندهای اقلیتی‌شدن است. پس در معنای تحت‌اللفظی کلمه می‌توانم بگویم که اکثریت هیچ کس نیست، اقلیت همه‌کس است؛ و چپ‌بودن هم به همین معناست: فهمیدن این‌که اقلیت همه‌کس است و همین‌جاست که پدیده‌های شدن روی می‌دهند. به همین خاطر است که همه‌ی متفکران، بی‌هیچ پروایی، در قبال دموکراسی و آنچه انتخابات خوانده می‌شود تردید دارند. همه این را می‌دانیم.

تاریخ فلسفه^۱

پرنه: حرف «H» برای «تاریخ فلسفه» است. خیلی گفته شده که در آثار شما مرحله‌ی اول تفکر تان وقف تاریخ فلسفه شده. در ۱۹۵۲ پژوهشی درباره‌ی دیوید هیوم می‌نویسید، و به دنبالش آثاری در مورد نیچه، کانت، برگسون، اسپینوزا. کسی که شما را شناسد و یک تحشیه‌نویس در نظر بگیرد با **منطق معنا و تفاوت و تکرار**، و قطعاً با **ضدادیپ** و **هزار فلات** خیلی تعجب بکند. از این حرف‌ها به نظر می‌رسد که (در مورد شما) یک‌جور آقای هاید در دکتر جکیل پنهان باشد. به‌علاوه وقتی همه داشتند مارکس را توضیح می‌دادند شما غرق نیچه شدید، و وقتی همه حس کردند باید رایش بخوانند شما داشتید اسپینوزا می‌خواندید، همراه با آن پرسش معروف «یک بدن به چه تواناست؟» امروز، در ۱۹۸۸، به لایبنیتس برمی‌گردید. در نتیجه، از تاریخ فلسفه چه استفاده‌ای کردید و هنوز هم می‌کنید؟

دلوز: موضوع پیچیده‌ای است چون این تاریخ فلسفه خود فلسفه را شامل می‌شود. گمان می‌کنم که بسیاری از مردم فلسفه را بسیار انتزاعی و تا اندازه‌ای برای متخصص‌ها می‌دانند. ولی قویاً بر این باورم که فلسفه هیچ ربطی به متخصص‌ها ندارد، فلسفه تخصص نیست، یا صرفاً به همان شیوه‌ای تخصص است که موسیقی یا نقاشی تخصص‌اند. پس ضرورتاً سعی می‌کنم تا این مسئله را به نحو متفاوتی طرح کنم. پس وقتی مردم فکر می‌کنند که فلسفه انتزاعی‌ست، انگار فکر می‌کنند که تاریخ فلسفه در درجه‌ی دوم انتزاعی‌ست، چون تاریخ فلسفه حتی صحبت کردن درباره‌ی ایده‌های انتزاعی نیست بلکه عبارت است از تشکیل ایده‌های انتزاعی درباره‌ی ایده‌های انتزاعی. ولی راه دیگری هم هست... برای من، تاریخ فلسفه همیشه چیز دیگری بود. اینجا برمی‌گردم به نقاشی. به بحث‌هایی فکر می‌کنم که در نامه‌های ون‌گوگ جریان دارد و به بحث‌هایی در مورد ترسیم پرتره یا مناظر برمی‌خورم: آیا قرار است پرتره بکشم؟ باید به پرتره‌ها برگردم... آن‌ها در گفتگوها و نامه‌هایشان اهمیتی زیادی به پرتره می‌دهند. پرتره یا منظره، این دو یکسان نیستند، حتی مسئله‌ی یکسانی هم نیستند. برای من، تاریخ فلسفه، مثل نقاشی، یک‌جور هنر پرتره است. ما پرتره‌ی فیلسوف را خلق می‌کنیم، ولی پرتره‌ی فلسفی از یک فیلسوف، و به همین نحو می‌گوییم پرتره‌ی «معنوی»، یعنی پرتره‌ی ذهنی یا روحانی، این پرتره ذهنی‌ست طوری که این فعالیت کاملاً به خود فلسفه تعلق دارد، درست همان‌طور که ترسیم پرتره به نقاشی. پس ناگهان دارم از خلال این واقعیت که به نقاشان ارجاع می‌دهم قدری در بحث‌مان جلو می‌روم. اگر به نقاش‌هایی مثل ون‌گوگ یا گوگن برمی‌گردم به این خاطر است که چیزی در کارشان اثر بی‌اندازه‌ای بر من دارد، یک‌جور احترام یا حتی هول و هراس که آن‌ها حین مواجهه با رنگ، یا حین مواجهه با مشغولیت با رنگ از خود بروز می‌دهند، اما نه صرفاً احترام. بطور خاص لذت‌بخش است که دو نقاش مورد استناد من (و خودم را به این دو محدود می‌کنم) از برجسته‌ترین رنگ‌پردازها هستند. ولی اگر به تاریخ آثارشان رجوع کنم، آن‌ها تنها با تردید هول‌آور زیادی استفاده از رنگ را بر عهده گرفتند، آن‌ها به هراس افتاده بودند. آن‌ها در سرتاسر آغاز حرفه‌شان از رنگ‌های خاکی استفاده کردند، و این هم اصلاً تکان‌دهنده نیست... چرا؟ نه چون هیچ علاقه‌ای نداشتند، چون هنوز جرأت پرداختن به رنگ را داشتند. چه چیز می‌تواند حیرت‌آورتر از این باشد؟ انگار جدی‌جدی هنوز خودشان را لایق پرداختن به رنگ نمی‌دانستند، این که واقعاً هنوز توانایی پرداختن به رنگ و نقاشی را ندارند. سال‌های

¹ H as in 'History of Philosophy'

طولانی برای شان زمان برد تا جرأت پرداختن به رنگ را داشته باشند. همین که احساس کردند می‌توانند به رنگ پردازند... خوب... همین منجر به آثاری شد که همه می‌شناسند. وقتی نقطه‌ای را که به آن رسیدند می‌بینید باید بر این احترام سهمگین، این آهستگی سهمگین برای قبول آن کار درنگ کنید. چیزی همچون رنگ برای یک نقاش می‌تواند او را به جنون بکشاند، به دیوانگی، پس رنگ کاملاً متفاوت است و سال‌ها زمان می‌برد تا جرأت نزدیکی به آن را داشت. پس اصلاً این‌طور نیست که من به‌طور خاص فروتن‌ام بلکه این موضوع واقعاً تکان‌دهنده من را متحیر کرد، این مسئله به شرطی می‌تواند تکان‌دهنده باشد که فیلسوفانی در کار باشند که به‌سادگی بگویند «هی! میخام از امروز برم سراغ فلسفه، میخام فلسفه‌ی خودم رو از کار در بیارم، آره، من فلسفه‌ی خودم رو دارم.» این جملات مال کودن‌هاست، این که فلسفه‌ی خودم را ایجاد می‌کنم؛ زیرا فلسفه شبیه رنگ است. پس قبل از این که کسی به فلسفه وارد شود باید دوراندیشی‌های بسیار زیادی را در نظر بگیرد، می‌گویم که باید کلی دوراندیشی داشته باشد قبل از این که بر «رنگ فلسفی» مسلط شود — و البته که رنگ فلسفی همان مفهوم است. کلی کار لازم است تا بتوانیم بفهمیم که چگونه مفاهیم را ابداع کنیم یا موفق به انجام این کار شویم. به باور من، تاریخ فلسفه همین فروتنی زمان‌بر است، زمان زیادی می‌برد که به پرتره‌ها پردازیم، اما باید به پرتره‌ها پردازیم. انگار رمان‌نویسی به ما می‌گوید «خب! من رمان مینویسم ولی راستش هیچ وقت اونا رو نمیخونم تا هیچ وقت از احساساتم پایین نیام. داستایفسکی، نج، نمیشناسمش.» از رمان‌نویس‌های جوان شنیدم که از این جمله‌های ترسناک گفته‌اند... که نتیجه‌اش این است که «نیازی به کار کردن ندارم». پس با این فرض هر کاری که هر کسی انجام می‌دهد، باید برای زمانی دراز کار کنید تا بتوانید به چیزی پردازید، تاریخ فلسفه این نقش را دارد که فقط برای آمادگی نیست بلکه خیلی خوب توسط خودش جلو می‌رود. تاریخ فلسفه هنر ترسیم پرتره است تا جایی که مجال می‌دهد به چیزی برسیم. در اینجا همه چیز دارد قدری رازآلود می‌شود... باید دقیق‌تر باشیم، باید مجبورم کنی دقیق‌تر باشم، نمی‌دانم، مثلاً با استفاده از چند سؤال کوتاه دیگر، چون... یا در غیر این صورت، می‌توانم به همین سیاق ادامه بدهم. چه اتفاقی می‌افتد وقتی کسی سراغ تاریخ فلسفه می‌رود؟ آیا چیز دیگری در ذهن داری که در این زمینه از من بپرسی؟

پرنه: نه، خب، فایده‌ی تاریخ فلسفه برای شما را به‌روشنی می‌بینیم، این نکته را توضیح دادید. اما فایده‌ی تاریخ فلسفه برای مردم در کل... چون شما نمی‌دانید که... چون گفتید که نمی‌خواهید در مورد تخصصی کردن فلسفه حرف بزنید و فلسفه برای نافیلسوفان مقدر شده.

دلوز: ساده است. تنها می‌توانید بفهمید که فلسفه چیست — یعنی حدی که فلسفه تا آنجا دیگر بیش‌تر از یک اثر نقاشی یا موسیقی انتزاعی نیست — فلسفه اصلاً مجرد نیست، و تنها از خلال تاریخ فلسفه است که میشود این را فهمید، البته به این شرط که درکش کنیم، یعنی (اگر جرأت کنم که اینطور مطرحش کنم) به این شرط که آن را به شیوه‌ای درست درک کنیم. فلسفه چه می‌شود؟ یک نکته برای من که قطعی‌ست: فیلسوف کسی نیست که مراقبه یا حتی تأمل کند. فیلسوف کسی‌ست که خلق می‌کند، به‌سادگی او کسی‌ست که چیز بسیار ویژه‌ای را می‌آفریند. فیلسوف مفاهیم را می‌آفریند. مفاهیم به‌صورت حاضرآماده وجود ندارند، در آسمان نیستند، ستارگانی نیستند که در آسمان به آن‌ها خیره می‌شویم. باید مفاهیم را بیافرینید، باید آن را از کار در بیاورید. پس هزاران پرسش وجود دارد، اینجا دیگر تقریباً راه‌مان را گم کرده‌ایم چون سروکله‌ی کلی سؤال دیگر پیدا شده است: چرا آفرینش مفاهیم مفید است؟ چرا آفرینش مفاهیم، و یک مفهوم دقیقاً چیست؟ ولی بیاید این پرسش را برای لحظه‌ای کنار بگذاریم، بیاید فعلاً ولش کنیم. منظورم این است که... بیاید مثالی را

در نظر بگیریم: اگر کتابی درباره‌ی افلاطون بنویسم، مردم خوب می‌دانند که افلاطون مفهومی را آفرید که پیش از وی وجود نداشت، مفهوم ایده که معمولاً به «مثل» با حرف اول بزرگ ترجمه شده است. و آنچه او مثل می‌خواند اصلاً ایده نزد بقیه‌ی فیلسوف‌ها نیست. مثل مفهومی به‌راستی افلاطونی‌ست تا حدی که اگر کسی از این مفهوم به شیوه‌ای مشابه وی استفاده کند مردم مایل‌اند بگویند «او فیلسوفی افلاطونی‌ست». ولی منظور من این است که از حیث انضمامی این وضعیت چه معنایی دارد؟ همواره باید از خود پرسیم که کار فلسفه کردن یعنی چه... درغیراین‌صورت، نباید کار فلسفه کرد. واقعاً باید پرسید که کار فلسفه کردن چیست؟ اگر ایده یک سگ باشد، یک ایده چیست؟ یک سگ، می‌توانم ایده نزد افلاطون را تعریف کنم. بنابراین اینجا پیشاپیش دارم به تاریخ فلسفه می‌پردازم. سعی می‌کنم این موضوع را به مردم توضیح دهم، این که نیازی به استاد ندارید، به نظرم می‌رسد می‌توان راحت فهمید... فکر می‌کنم که آنچه افلاطون مثل می‌خواند چیزی‌ست که چیزی دیگر (چیزی جز آنچه هست) نخواهد بود، یعنی تنها می‌تواند آنچه هست باشد... حالا اینجا حرف ما انتزاعی به نظر می‌رسد، و همان‌طور که قبلاً داشتم می‌گفتم نباید انتزاعی باشیم. انتزاعی‌ست که بگوییم ایده فقط آن چیزی‌ست که هست. ولی نه، نه، نه، اجازه بدهید مثالی را انتخاب کنم که در افلاطون پیدا نمی‌شود: یک مادر، یک مامان، این یک مادر است، اما صرفاً یک مادر نیست... منظورم این است که او مثلاً یک همسر است، و خودش هم دختر یک مادر است. بیایید مادری را تصور کنیم که فقط می‌تواند یک مادر باشد... اهمیتی کمی دارد که چنین چیزی وجود دارد یا نه... مثلاً آیا مریم باکره که افلاطون شناختی از او نداشت فقط و تنها فقط یک مادر است؟ اهمیتی ندارد که این مادر وجود دارد یا نه، یعنی مادری که چیزی جز یک مادر نباشد، کسی که به نوبه‌ی خودش دختر مادری دیگر نباشد، همین مادر است که در نتیجه باید «مثل مادر» خوانده شود، یعنی چیزی که فقط آن چیزی‌ست که هست. این کمابیش همان منظور افلاطون است وقتی می‌گوید فقط عدالت عادل است، چون فقط عدالت است که چیزی جز عادل نیست. و از دید من، مفهوم مثل کاملاً آسان می‌شود. یک مثل... قطعاً افلاطون اینجا متوقف نمی‌شود، اما همین نقطه‌ی عزیمت اوست. بیایید موجودیت‌های خاصی را در نظر بگیریم که فقط آن چیزی هستند که هستند. این موجودیت‌ها را «مثل‌ها» می‌خوانیم. پس افلاطون مفهومی واقعی خلق کرد، این مفهوم قبلاً وجود نداشت، یعنی مثل شی محض... این محضیت است که مثل را تعریف می‌کند. اما این هم هنوز مجرد می‌ماند، و چرا مجرد است؟ اگر خواندن افلاطون را ادامه دهیم، می‌بینیم که چگونه همه چیز انضمامی می‌شود. افلاطون اتفاقی جلو نمی‌رود، او این مفهوم مثل را از روی تصادف خلق نکرد. او خودش را در موقعیتی داده‌شده دید: این که هر اتفاقی، این که هر اتفاقی که در هر موقعیت انضمامی بیافتد، یا هر چیزی که می‌تواند در آن موقعیت داده‌شده باشد، رقبایی وجود دارند. یعنی کسانی هستند که می‌گویند: برای این مورد، بهترین نمونه‌اش من‌ام. برای مثال، افلاطون تعریفی از سیاستمدار به دست می‌دهد و می‌گوید که سیاستمدار بر اساس تعریفی اولیه شبان انسان‌هاست، کسی که مردم را سرپرستی می‌کند. در نتیجه کلی آدم پیش می‌آیند تا بگویند «اگر این‌طور باشد، پس من سیاستمدارم، من شبان انسان‌هایم»؛ بازرگان می‌تواند این را بگوید، همین‌طور چوپانی که مردم را تغذیه می‌کند و دکتری که مردم را درمان می‌کند؛ همه می‌توانند بگویند «من شبان واقعی انسان‌ها هستم». یعنی رقبایی وجود دارند. پس با این شرایط، مسائل قدری انضمامی‌تر می‌شوند. مدعی‌ام که یک فیلسوف مفهوم خلق می‌کند، مثلاً مفهوم مثل، یا شی تا جایی که شی محض است. خواننده درجا دلش را نمی‌فهمد، یا متوجه نمی‌شود که این مفهوم درباره‌ی چیست، یا چرا به آفرینش چنین مفهومی نیاز است. اگر او به خواندنش ادامه بدهد و بر آن درنگ کند، دلش را

می‌فهمد: همه‌جور رقبایی وجود دارند که خودشان را همچون مدعیان امور نشان می‌دهند، و مسئله‌ی افلاطون اصلاً این نیست که مثل چیست. چنین اموری صرفاً مجرد باقی می‌مانند. در عوض، مسئله این است که چطور مدعیان انتخاب می‌شوند، چگونه کسی از میان مدعیان انتخاب شود که مدعی معتبر باشد. این مثل، یا شی در وضعیتی محض، است که این گزینش را مجاز می‌کند، که نزدیک‌ترین مدعی به مثل را انتخاب می‌کند. این نکته به ما اجازه می‌دهد تا کمی جلو برویم، چون حرفم این است که هر مفهومی، مثلاً مثل، به یک مسئله ارجاع دارد... در این مورد، مسئله نحوه‌ی گزینش مدعیان است. اگر کار فلسفه‌تان انتزاعی باشد، حتی مسئله را هم نمی‌بینید، اما اگر به این مسئله برسید... شاید در شگفت شوید که وقتی مسئله‌ای در کار یک فیلسوف هست، چرا این مسئله به روشنی توسط او ابراز نمی‌شود، ولی مسئله را پیدا می‌کنیم، آنجاست، به طریقی به صورت‌تان سیلی می‌زند. دلیلش این است که نمی‌توان یک‌دفعه همه کار کرد. وظیفه‌ی فیلسوف پیشاپیش این است که مفهیمی را در معرض بگذارد که در حال آفرینش‌شان است، پس نمی‌تواند مسائل را درجا قبل از هر چیز دیگری در معرض دید بگذارد، یا دست کم می‌توان این مسئله را تنها از خلال مفاهیم آفریده‌شده کشف کرد. اگر مسئله‌ای را پیدا نکردید که متناظر یک مفهوم است، همه چیز انتزاعی باقی می‌ماند. اگر مسئله را پیدا کردید، همه چیز انضمامی می‌شود. به همین خاطر در افلاطون دائماً شاهد این مدعیان، یا این رقبا هستیم. پس می‌توانم اضافه کنم (بدیهی‌ست که موضوع دارد به چرخشی ناگهانی دچار می‌شود) که چرا این اتفاق در شهر یونانی روی می‌دهد و چرا افلاطون است که این مسئله را ابداع می‌کند؟ می‌بینید! مسئله این است که چگونه مدعیان انتخاب شوند، و مفهوم (و فلسفه همین است، مسئله و مفهوم) مثلی‌ست که تصور می‌شد وسایل لازم برای انتخاب مدعیان را فراهم آورد؛ اهمیت کمی دارد که تمام این‌ها چطور روی می‌دهند. ولی چرا این مسئله و این مفهوم در محیط یونانی شکل گرفتند؟ این مسئله با یونانی‌ها آغاز می‌شود چون در یونان رواج دارد و مال شهر دموکراتیک و یونانی‌ست. حتی اگر افلاطون خصیصه‌ی دموکراتیک شهر را قبول نکرده بود، باز هم این مسئله از جنس شهر دموکراتیک است. چون در شهر دموکراتیک است که مثلاً کلانتری موضوع ادعاست... مدعیانی وجود دارند، نامزدی‌ام برای مأموریتی خاص را اعلان می‌کنم. در فرماسیونی امپراتوریایی، آن‌طور که در دوران یونانی وجود داشت، کارگزارانی وجود دارند که امپراتور بر آن‌ها نام می‌گذارد، دیگر اصلاً این رقابت وجود ندارد. شهر آتنی همین رقابت مدعیان است، این رقابت قبلاً با اولیس وجود داشت، خواستگارهای پنلپی، محیط کاملی از مسائل یونانی وجود دارد. این تمدنی‌ست که مواجهه‌ی رقبا دائماً در آن رخ می‌دهد: به همین خاطر آن‌ها ورزش‌های ژیمناستیک را ابداع کردند، بازی‌های المپیک را ابداع کردند، آن‌ها اهل دعوا و مراغه‌اند، هیچ کسی به اندازه‌ی یک یونانی اهل ادعا و دعوایش نیست، به همین خاطر آن‌ها روندهای قانونی، جریان رسیدگی به دعوی، یا، معادلش، دادرسی‌ها را ابداع کردند... آن‌ها مدعی‌اند. می‌فهمید؟ و در فلسفه نیز مدعیانی وجود دارند... مبارزه‌ی افلاطون با سفسطه‌گراها. او بر این باور بود که سفسطه‌گراها مدعی چیزی هستند که هیچ حقی بر آن ندارند. چه چیز حق یا عدم حق یک مدعی را تعریف می‌کند؟ این هم مسئله‌ای‌ست که خیلی... و همه‌ی این حرف‌ها به اندازه‌ی یک رمان سرگرم‌کننده‌اند. می‌دانیم که رمان‌های بزرگی وجود دارند که در آن‌ها مدعیان در مقابل دادگاه با هم روبرو می‌شوند. این داستان متفاوتی دارد، ولی در فلسفه دو چیز با هم وجود دارند: خلق مفهوم، و خلق یک مفهوم همواره در مقام تابعی از یک مسئله انجام می‌گیرد. اگر مسئله را نفهمیدید، نمی‌توانید فلسفه را بفهمید، فلسفه مجرد می‌ماند. مثال دیگری می‌زنم... مردم معمولاً متوجه نیستند که یک مفهوم با چه مسئله‌ای مطابقت دارد، آن‌ها مسائل را نمی‌بینند، چون مسائل معمولاً کمی پنهان‌اند، تا اندازه‌ای

معلوم شده‌اند ولی تا اندازه‌ای هم پنهان‌اند. پرداختن به تاریخ فلسفه اعاده‌ی همین مسائل و، از این ره، کشف نوآوری این مفاهیم است. از طرف دیگر، تاریخ فلسفه‌ای که بد باشد مفاهیم را چنان به هم پیوند می‌زند که انگار بدیهی باشند، انگار آفریده نشده باشند، و در نتیجه تمایل دارد جهلی تمام‌عیار در قبال مسائلی داشته باشد که در نسبت با آن‌ها... مثال آخر را خیلی سریع به دست می‌گیرم... حالا مثال دومی داریم که به خاطر تنوعش کاملاً متفاوت است. مدت‌ها قبل فیلسوفی سر می‌رسد به نام لایبنیتس که مفهومی خارق‌العاده را خلق و ابداع می‌کند، و به آن اسمی می‌دهد: موناد. او اسمی فنی و پیچیده انتخاب می‌کند. اسم موناد. او در واقع، همواره کمی دیوانگی در یک مفهوم وجود دارد... این مادر که تنها مادر خواهد بود، یا به عبارت دیگر، ایده‌ای محض... چیزی در اینجا هست که کمی دیوانه‌وار است. موناد لایبنیتس موضوعی را معلوم کرد، کسی را، شما یا من را، تا آنجا که آن کس بیانگر تمامیت جهان است، و، با بیان تمامیت جهان، صرفاً ناحیه‌ای کوچک از جهان را روشن بیان می‌کند، یعنی قلمرو آدمی را (قبلاً درباره‌ی قلمرو حرف زدیم)، یا چیزی که لایبنیتس به آن می‌گوید «محدوده» اش. پس وحدتی ذهنی که کل جهان را بیان می‌کند ولی تنها یک ناحیه یا «محدوده» ای از جهان را روشن بیان می‌کند: لایبنیتس می‌گوید این یک موناد است. و موناد یک مفهوم است. لایبنیتس آن را خلق کرد، این مفهوم قبل از لایبنیتس وجود نداشت. ولی شاید هم سؤال شود «چرا او مفهوم موناد را آفرید؟ این مفهوم واقعاً دوست‌داشتنی‌ست، ولی چرا از موناد حرف بزیم و نه از چیزی دیگر؟» باید مسئله را پیدا کنیم. و این‌طور نیست که لایبنیتس مسئله را پنهان کرده باشد... اگر کمی چشم‌هایتان را باز نکنید، مسئله را نمی‌بینید. سحر فلسفه‌خواندن در همین است، افسونگر یا سرگرم‌کننده به اندازه‌ی مطالعه‌ی کتابی خوب، یا نگاه کردن به نقاشی‌ها. شگفت‌انگیز است. وقتی لایبنیتس می‌خوانید چه کشف می‌کنید؟ در واقع او «موناد» را محض لذتش خلق نکرد. دلیل دیگری وجود دارد: لایبنیتس مسئله‌ای طرح می‌کند؛ کدام مسئله؟ به‌طور خاص این مسئله که همه چیز در جهان تنها به صورت تاخورد و وجود دارد. به همین خاطر است که کتابی با عنوان *تا* درباره‌ی لایبنیتس نوشتیم. او جهان را بصورت مجموعه‌ای از چیزهایی می‌دید که درون همدیگر تا می‌شوند. بیایید گامی به عقب برداریم: چرا او جهان را این‌طور می‌بیند؟ چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ درست کمی قبل همچون در مورد افلاطون، احتمالاً جوابش این باشد: در آن دوره... آیا چیزها بیش از امروز تا می‌شدند؟ خب! فعلاً وقتش را نداریم. نکته‌ی مهم ایده‌ی جهانی‌ست که تا شده است، ولی همه چیز تایی یک تاست، هرگز نمی‌توانید به چیزی برسید که کاملاً تاگشایی شده باشد. ماده با پیچ‌وخم‌هایی که بر آن تا می‌شوند ساخته می‌شود، و اشیای ذهن، ادراک‌ها، احساس‌ها، بر نفس تا می‌شوند. لایبنیتس مفهوم نفسی را می‌سازد که بیانگر کل جهان است یا مفهوم نفسی که کل جهان باید در آن تا شود، دقیقاً چون ادراک‌ها، احساس‌ها، و ایده‌ها بر نفس تا می‌شوند. دوست داریم سؤال کنیم که یک فیلسوف بد یا یک فیلسوف برجسته چیست؟ فیلسوف بد هیچ مفهومی نمی‌آفریند و از مفاهیم حاضر آماده استفاده می‌کند. پس او به عقاید شاخ و برگ می‌دهد و کار فلسفه نمی‌کند... او می‌گوید «همینه، همونی که نظرم بود.» خب! این‌طوری خیلی‌ها را می‌شناسیم، امروز هم هنوز همه جا سروکله‌شان پیدا می‌شود. عقاید... خب! فیلسوف بد مفهومی ابداع نمی‌کند و در معنای درست کلمه هیچ مسئله‌ای هم طرح نمی‌کند. پس پرداختن به تاریخ فلسفه همین نوآموزی دورودراز است که در آن ساختن مسائل و آفرینش مفاهیم را یاد می‌گیریم، یا واقعاً در این عرصه‌ی مضاعف نوآموزی می‌کنیم. و هیچ چیزی... این چه چیزی‌ست که می‌کشد، چه چیزی باعث می‌شود که اندیشه خرفت یا کودن باشد؟ برخی حرف می‌زنند، ولی هرگز نمی‌دانیم دارند از چه مسائلی حرف می‌زنند. نه تنها هیچ مفهومی نمی‌آفرینند و در عین حال با عقاید موعظه‌گر مشغول می‌شوند بلکه ما هم نمی‌دانیم مشغول صحبت از چه مفاهیمی هستند. منظورم این

است که در بهترین حالت سؤال‌ها را می‌دانیم، ولی اگر بگویم «آیا خدا وجود دارد؟» هیچ مسئله‌ای طرح نشده است. آیا خدا وجود دارد؟ با این پرسش هنوز مسئله را معلوم نکرده‌ام. مسئله چیست؟ چرا آن پرسش را پرسیدم؟ چه مسئله‌ای در پس آن سؤال است؟ پس مردم آماده‌اند بپرسند: آه، آیا به خدا اعتقاد دارم یا نه؟ خب! هر کسی می‌تواند هیچ اهمیتی ندهد که چه کسی به خدا اعتقاد دارد یا چه کسی اعتقادی به خدا ندارد. نکته‌ی مهم این است که چرا او این سؤال را می‌پرسد، یعنی پرسیدن آن سؤال با چه مسئله‌ای متناظر است و دارد چه مفهومی را می‌پزد، یا چه مفهومی از خدا را دارد از کار در می‌آورد. اگر نه مفهومی دارید نه مسئله‌ای، در بلاهت می‌مانید، همین، کار فلسفه نمی‌کنید. تمام این‌ها را گفتیم تا میزان سرخوشی درون فلسفه را بیان کنیم. پس پرداختن به تاریخ فلسفه چنین داستانی دارد. کشف کردن... کار خودت هم همین است وقتی در مقابل یک نقاشی برجسته قرار می‌گیری یا به اثری موسیقایی گوش می‌دهی.

پرنه: دقیقاً، اگر به گوگن و ون گوگ برگردیم، چون شما به لرزش و تردیدشان از ترس قبل از قبول رنگ استناد کردید، چه اتفاقی برای تان افتاد وقتی از تاریخ فلسفه به این سمت رفتید که فلسفه‌ی خودتان را از کار در بیاورید.

دلوز: اتفاقی که افتاد این بود: شکی نیست که تاریخ فلسفه این اقبال را برایم داشت تا چیزهایی یاد بگیرم، یعنی حس کردم بیشتر می‌توانم به سمت چیزی بروم که در فلسفه می‌شود رنگ، یعنی... ولی اصلاً چرا چنین اتفاقی پیش آمد، یعنی چرا وجود فلسفه متوقف نشد، چرا هنوز امروز فلسفه داریم؟ چون همواره شانسی برای خلق مفاهیم وجود دارد. پس امروز این انگاره‌ی آفرینش مفاهیم به چنگال رسانه‌ها و تبلیغات درآمده؛ می‌گویند می‌توانید با کامپیوترها مفهوم خلق کنید، زبان کاملی را از فلسفه دزیده‌اند تا برای «ارتباط» به کار ببرند، باید «خلاق» بود، «مفهوم آفرید»، ولی چیزی که آن‌ها اسمش را می‌گذارند «مفاهیم»، چیزی که آن‌ها بهش می‌گویند «خلق کردن»، واقعاً که مضحک است. هیچ نیازی نیست به این موضوع پیله کنیم. آفرینش مفاهیم همچنان کاروبار فلسفه باقی می‌ماند. هنوز جایگاهی وجود دارد... هیچ‌وقت تحت تأثیر کسانی نبودم که مرگ فلسفه و رفتن به فراسوی فلسفه را جار زده‌اند. این فیلسوف‌ها هستند که چنین قلمبه‌سلمبه‌گویی‌هایی دارند. هیچ کدام این‌ها ذره‌ای من را تحت تأثیر قرار نداد یا هیچ وقت دغدغه‌ام نبود چون به خودم می‌گویم: خب! تمام این‌ها یعنی چه؟ تا وقتی به خلق مفاهیم نیاز باشد، فلسفه هم در کار است، چون تعریف فلسفه می‌شود همین، آفریدن مفاهیم، نه این که آن‌ها را حاضرآماده انتظار بکشیم، باید آن‌ها را خلق کنیم، و آن‌ها را بصورت تابعی از مسائل خلق می‌کنیم. خب! مسائل عوض می‌شوند، و بنابراین هنوز جایگاهی وجود دارد... شکی نیست که می‌توان افلاطونی بود، می‌توان لایبنیتیسی بود، حتی امروز، در ۱۹۸۹، می‌توان کانتی بود. این ادعا دقیقاً یعنی چه؟ منظور این است که می‌توان برآورد کرد که برخی مسائل طرح‌شده توسط افلاطون — و بی‌تردید، نه همه‌ی مسائلش — هنوز معتبرند اگر دستخوش تحولات مشخصی شوند، و در نتیجه افلاطونی هستیم اگر هنوز از مفاهیم افلاطونی بهره ببریم. اگر مسائلی با ماهیت کاملاً متفاوتی را طرح کنیم... به باورم، از بین فیلسوف‌های بزرگ حتی یک نفر هم وجود ندارد که درباره‌ی مسائل خطیر امروزی مان چیزی برای گفتن نداشته باشد. ولی فلسفیدن آفریدن مفاهیم نو در مقام تابعی از مسائلی است که اکنون پدید می‌آیند. آخرین جنبه‌ی این سؤال بی‌اندازه طولانی مشخصاً می‌شود این: خب! ولی تکامل مسائل و ضامنش چیست؟ همیشه می‌توانم در جواب نیروهای تاریخی و اجتماعی را پیش بکشم، شکی در این نیست، عالی، ولی نکته‌ی ژرف‌تری هم هست. نکته‌ای بسیار رازآلود که وقت کافی برای پی‌گرفتنش را نداریم، ولی من به یک جور شدن فکر باور دارم، تکامل فکر، که نه فقط منجر

می‌شود به این که مسائل تکراری دوباره مطرح نشوند بلکه همچنین باعث می‌شود که آن مسائل هم دیگر به شیوه‌ای تکراری مطرح نشوند. می‌شود یک مسئله را به چندین شیوه‌ی متوالی طرح کرد، و خود این هم مثل تندبادی بزرگ درخواستی اضطرابی یا فراخوانی است به ضرورت همیشگی آفرینش و بازآفرینی مفاهیم جدید. پس تاریخ فلسفه نمی‌تواند به تأثیر جامعه‌شناختی، یا هر تأثیرگذاری دیگری تقلیل داده شود... فکر کلاً به شدن دچار می‌شود، چیزی بسیار اسرارآمیز که باید بتوانیم تعریفش کنیم، اما همین موضوع احتمالاً موجب می‌شود تا دیگر به شیوه‌ی صد سال پیش فکر نکنیم. پس فرایندهای جدید فکر، بریده‌گویی‌های فکر را در نظر می‌گیریم. تفکر تاریخش را دارد، یک جور تاریخ اندیشه‌ی محض در کار است، و تاریخ فلسفه هم برای من همین است. تاریخ فلسفه فقط یک نقش داشته است، از دید من این کارکرد همان فلسفه است، و بنابراین هیچ لازم نیست که به فراسوی آن برویم وقتی کارکردش را دارد. خب! بله... می‌خواستی چیزی بگویی؟

پرنه: بله، چگونه یک مسئله طی گذر زمان متحول می‌شود؟

دلوز: باید... نمی‌دانم... باید...

پرنه: چون فکر متحول می‌شود...

دلوز: احتمالاً بسته به هر مورد فرق دارد. دوباره اینجا مثال دیگری را انتخاب می‌کنم و این مثال باید کافی باشد: اگر به قرن هفدهم برگردیم، دغدغه‌ی منفی اغلب فیلسوفان بزرگ چه بود؟ دغدغه‌ی منفی آن‌ها اجتناب از خطا بود. مسئله بر سر دور کردن خطرات خطا بود. یعنی امر منفی فکر این است که ذهن می‌تواند مرتکب خطا شود، و بنابراین دغدغه‌ی آن‌ها ممانعت ذهن از ارتکاب خطا بود، این که چطور می‌توان از درافتادن به خطا اجتناب کرد. شاید هم یکسان به نظر برسد ولی اصلاً اینطور نیست: نه دیگر مردودشمردن خطا بلکه مردودشمردن اوهام، ایده‌ای که ذهن در آن فرو می‌افتد و حتی با اوهام احاطه می‌شود، و به‌علاوه حتی خودش می‌تواند آن اوهام را تولید کند، نه تنها ذهن به اوهام فرو می‌افتد، که حتی می‌تواند آن‌ها را تولید کند. پس کل حرکت قرن هجدهم و فیلسوفانش از همین قرار است، یعنی مردودشمردن خرافات. در نتیجه گرچه شاید به نظر برسد که قرن هجدهم قدری به قرن هفدهم شبیه است، در واقع چیز کاملاً متفاوتی دارد زاده می‌شود. شاید گفته شود که به دلایلی اجتماعی‌ست، ولی در عین حال یک تاریخ مخفی از اندیشه وجود دارد که موضوع جذابی برای پی‌گرفتن است. سؤال دیگر این نیست که چگونه از خطا کردن اجتناب کنیم، سؤال این است که چگونه موفق به زایل کردن اوهامی شویم که ذهن را احاطه کرده‌اند. بعد می‌رسیم به قرن نوزدهم (دارم مباحث را دلبخواهی و بی‌اندازه ساده و ابتدایی بیان می‌کنم). چه اتفاقی در این قرن می‌افتد؟ انگار چیزها تا دور دست‌ها به قهقرا رفته باشند، این قرن به‌طور کامل به انفجار نمی‌رسد، در عوض مسئله هرچه‌بیش‌تر بر سر آن است که چگونه خودداری کنیم از... از وهم؟ نه، مسئله دیگر این نیست که ذهن... مسئله این است که انسان‌ها در مقام مخلوقات معنوی هرگز از یاهو‌گویی دست نمی‌کشند، و این مشکل معادل وهم نیست، یاهو‌گویی همان وهم‌زدگی نیست: چگونه بلاهت‌ها و یاهو‌گویی‌ها را دفع کنیم؟ این موضوع بطور مشخص در آثار کسانی پیدا می‌شود که در مرز فلسفه قرار دارند: فلوبر در مرز فلسفه و مسئله‌ی حماقت است، همین‌طور بودلر و مسئله‌ی حماقت، هیچ کدام‌شان دیگر معادل وهم نیست. و باز می‌توان گفت که ماجرا به تکامل اجتماعی ربط دارد، مثلاً تکامل بورژوازی در قرن نوزدهم که مسئله‌ی حماقت را به مسئله‌ای فوری تبدیل کرد. خوب است! ولی چیز عمیق‌تری هم در این تکامل هست، در این نوع تاریخ مسائلی که اندیشه با آن‌ها مواجه می‌شود، و هر بار که مسئله‌ای مطرح می‌شود، مفاهیمی نو وجود دارند که اگر تاریخ فلسفه را اینطور بفهمیم طوری سروکله‌شان پیدا می‌شود — بصورت آفرینش مفاهیم،

ساخت مسائل، مسائلی که کمابیش پنهان مانده‌اند و در نتیجه باید آن‌ها را کشف کنیم — که متوجه می‌شویم که فلسفه اکیداً هیچ سروکاری با صدق و کذب ندارد. جستجوی حقیقت بی‌معناست. اگر مسئله بر سر آفریدن مفاهیم باشد، آن‌وقت این آفرینش چه معنایی دارد؟ آفریدن مفاهیم و ساختن مسائل نه پرسش از صدق و کذب، که موضوع معناست... یک مسئله... خوب!... باید معنایی در کار باشد... مسائلی هستند که هیچ معنایی ندارند، واقعا؟ مسائلی معنادار داریم، و در نتیجه فلسفیدن یعنی ساختن مسائلی که بامعنا هستند و آفریدن مفاهیمی که باعث می‌شوند به سمت فهم مسائل و راه‌حل‌هایشان برویم.

پرنه: دوست دارم به دو سئوالی برگردم که بطور خاص به شما ربط دارند...
دلوز: آآ... خوب... به نظرم که داشتم خوب... راستی راستی؟ آره؟

پرنه: وقتی سال گذشته یک بار دیگر از طریق لایبنیتس به سراغ تاریخ فلسفه رفتید، آیا همان‌طور جلو رفتید که بیست سال پیش این کار را می‌کردید، یعنی قبل از این که فلسفه‌ی خودتان را ایجاد کرده باشید؟ آیا به یک شیوه بود؟

دلوز: نه، قطعاً نه، شکی نیست که نه، چون قبلاً از تاریخ فلسفه بصورت یک جور نوآموزی ضروری استفاده کردم وقتی دنبال مفاهیم دیگران بودم، دنبال مفاهیم فیلسوفان بزرگ، دنبال مسائلی که پاسخ داده بودند. در حالی که در کتاب لایبنیتس (و هیچ چیز بیهوده‌ای در حرف الانم وجود ندارد) مسائلی از قرن بیستم را که می‌توانند مسائل خاص خودم باشند با مسائلی که لایبنیتس طرح کرده تلفیق کردم، البته به این شرط که من به اکنونیت فیلسوفان باور دارم. اگر مایل‌اید، آفرینش همچون یک فیلسوف بزرگ چه معنایی دارد؟ آفرینش همچون فیلسوفی بزرگ ضرورتاً به این معنا نیست که شاگردش باشیم. چنین آفرینشی یعنی ادامه‌دادن کار او، یعنی خلق مفاهیم در نسبت با چیزی که او خلق کرد، و مطرح کردن مسائل در نسبت با و در تکامل با چیزی که او خلق کرد. با کار روی لایبنیتس بیشتر در همین مسیر بودم در حالی که در اولین کتاب‌ها در مورد تاریخ فلسفه در مرحله‌ی «پیش‌ارنگ» به سر می‌بردم.

پرنه: و در مورد کارت‌ان راجع به اسپینوزا، و می‌توانیم این گفته را برای نیچه هم به کار ببریم، گفتید که در آنجا بیشتر بر ناحیه‌ی پنهان و ناحیه‌ی نفرین‌شده‌ی فلسفه متمرکز شدید. منظورتان چه بود؟
دلوز: خوب! احتمالاً این شانس را داریم تا به این موضوع برگردیم. برای من... می‌توانیم به این موضوع برگردیم. برای من، این ناحیه‌ی پنهان به معنای متفکرهایی است که هر تعالی را رد کردند. پس باید انکار هر تعالی را تعریف کنیم و احتمالاً این شانس را داریم که به تعالی برگردیم. این ناحیه به متفکرهایی ارجاع دارد که همه‌ی امور کلی یا ایده‌ی مفاهیمی با ارزش‌های کلی را رد کردند، و هر تعالی یعنی هر عاملی که به فراسوی زمین و انسان‌ها می‌رود.
پرنه: همان که قبلاً گفتید...

دلوز: آن‌ها مؤلفان حلول‌اند.

پرنه: کتاب‌هایتان راجع به نیچه یا اسپینوزا نقاط عطف‌اند، یعنی شما به خاطر کتاب‌هایتان در مورد اسپینوزا و نیچه شناخته شدید، و با این حال طوری که می‌توان گفت کسی افلاطونی یا نیچه‌ای است نمی‌توان گفت که شما نیچه‌ای یا اسپینوزایی هستید. شما تمام این‌ها را پشت سر گذاشتید، حتی وقتی طی دوره‌ی نوآموزی‌تان از آن‌ها استفاده می‌کردید. شما از قبل دلوزی بودید. نمی‌توان گفت شما اسپینوزایی هستید.

دلوز: خیلی از من تعریف کردید، و اگر راست باشد خیلی خوشحال می‌شوم.
پرنه: و آیا احساس نکرده بودید که...؟

دلوز: امید همیشگی‌ام این بوده که... راستش فکر می‌کنم که چه کارم خوب بوده باشد چه بد، و می‌دانم می‌توانم ناکام مانده باشم... ولی فکر می‌کنم که همیشه داشتیم تلاش می‌کردم تا مسائلی را برای مقاصد خاص خودم طرح کنم، و مفاهیمی را برای مقاصد خاص خودم خلق کنم. تقریباً در سرحدش در پی یک‌جور اندازه‌گیری فلسفه بودم. در واقع، به هر فیلسوف یک‌جور عدد جادویی اطلاق می‌شود که با تعداد مفاهیمی که واقعاً آفریده متناظر است و به مسائل ارجاع دارد، و اینطور. پس این اعداد جادویی را داریم. دکارت، هگل، لایبنیتس. به نظرم که ایده‌ی جالبی‌ست. پس مشخصاً جرأت ندارم خودم را در این میان بگذارم ولی احتمالاً عدد جادویی کوچکی دارم، به‌طور خاص بابت آفرینش مفاهیم در مقام تابعی از مسائل. به‌سادگی به خودم می‌گویم که شرافتم در همین است، حالا سعی در آفرینش هر جور مفهومی داشته باشم، می‌توانم بگویم که مفهوم با چه مسئله‌ای تناظر دارد. در غیر این صورت، کلش سرتاپا چیزی جز وراجی پوچی نیست.

پرنه: و برای این که آخرین سؤال را هم به سرانجام برسانیم، ولی واقعاً می‌خواهم آن را از شما بپرسم... این پرسش کمی... متعارض است... در برهه‌ای حول و حوش ۶۸ یا حتی قبل از آن که همه واقعاً همه مشغول شرح مارکس بودند، همه داشتند رایش می‌خواندند، آیا رفتن به سراغ نیچه کار تحریک‌آمیزی نبود وقتی سال‌ها مظنون به فاشیسم بود، همینطور سخن‌گفتن از اسپینوزا و جسم وقتی همه داشتند با صحبت از رایش دلزده‌مان می‌کردند؟ آیا تاریخ فلسفه کمی بصورت شهادت مبارزه‌طلبی، یا به‌عنوان قدری تحریک برای شما به کار گرفته نشده بود؟

دلوز: نه، ولی این حرف به چیزی که تمام‌وقت داشتیم صحبت می‌کردیم کاملاً ربط دارد، یعنی همان سؤال است، چون چیزی که من به دنبالش بودم، حتی وقتی با فلیکس دنبالش کردم، یک بعد واقعاً حلولی از ضمیر ناآگاه است. مثلاً کل روانکاوای سرتاسر پر از عناصر استعلایی‌ست (قانون، پدر، مادر) در حالی که میدان حلول به من مجال می‌دهد که ضمیر ناآگاه را تعریف کنم، این همان حوزه‌ای بود که احتمالاً اسپینوزا هم می‌توانست تا دوردست‌ها جلو برود، در راستای مسیری که هیچ‌کسی تاکنون آن را طی نکرده بود، و احتمالاً جایی باشد که نیچه هم می‌توانست تا دوردست‌ها جلو برود، جایی که هیچ‌کسی به آن پا نگذاشته بود. پس به نظر می‌رسد که مسئله آنقدرها درباره‌ی تحریک نبود، ولی علتش این بود که احتمالاً اسپینوزا و نیچه بزرگ‌ترین آزادسازی فکر را در فلسفه ایجاد کردند، تقریباً در معنای یک ماده‌ی منفجره، و احتمالاً غیرمعمول‌ترین مفاهیم را آفریدند، چون مسائل آنها تا اندازه‌ای مسائلی نفرین‌شده بودند، مسائلی که مردم شهادت مطرح کردنشان را نداشتند، شکی نیست که در زمانه‌ی اسپینوزا ولی حتی طی دوران زندگی نیچه... مسائلی که مردم جرأت نداشتند در نظر بگیرند، چیزی که مردم «مسائلی حاد» می‌خوانند...

پرنه: خب می‌توانیم ادامه بدهیم چون نمی‌خواهید بیش از این جواب بدهید.